قال الله تعالی جل جلاله نحن اقرب الیه من حبل الورید

حسب فرمایش مولوی خدایار و مولوی محمد خیر الدین و حافظ شمس الدین تاجران کتب
شہر ملتان کتاب گلزار معرفت مثنوی بر مضامین لایق و فایق الموسوم به

دیوان شائق

کلام فصاحت التضمام صوفی با صفا عارف مقتدا جناب حضرت خواجه عاقل محمد
صاحب بشائق قریشی تغمده که خانقاه مبارکش بمقام ہڑند ضلع ڈیره غازیخان واقع است

در مطبع الٰهی واقع آگره طبع شد

قیمت پخته

تاریخ طبع دیوان شائق مصنفہ مولوی محمد خیر الدین صاحب تاجر کتب شہر ملتان

بطبع آمد چو دیوان جناب حضرت شائق — شده مطبوع ہر عاشق حکایات دل شائق
برائے سال طبعش او چہ داری فکر اے صابر — بگو سالش عجائب عکس مرآت دل شائق

١٣٢٢ ھ

اشتہار دیوان اسیری رح

دیوان فارسی مصنفہ جناب مولانا اسیری مرحوم جو شعرائے متقدمین سے معروف و مشہور ہے اور جنکی غزلیں صوفیان صافی مشرب جان سے بھی زیادہ عزیز سمجھکر حمائل گلو رکھتے ہیں اور قوالان صاحبان وجد و حال کو سنا کر مضطرب الحال کرتے ہیں یہ دیوان ہمہ وجود چھپکر مکمل فروخت ہو رہا ہے ہر کتبخانہ ذیل سے بقیمت ٨؍ مل سکتا ہے شائقین جس جگہ سے چاہیں طلب فرماویں

اشتہار [illegible] دیوان شائق اردو

اس مصنف فارسی کا [illegible] بزبان اردو بھی چھپکر طیار ہو گیا ہے کلام نہایت فصیح اور دردناک ہے۔ قیمت ٢ر

اشتہار مجموعہ کافیاں ہندی

مصنفہ جناب شائق ان کافیوں میں مصنف صاحب نے اپنا تخلص جوگی تحریر فرمایا ہے یہ کافیاں ایک دریائے وحدت ہے جو موجزن ہے قیمت صرف ۵ر

کتبخانہ
حافظ شمس الدین تاجر کتب شہر ملتان

کتبخانہ
مولوی خدایار صاحب تاجر کتب شہر ملتان

کتبخانہ
مولوی محمد خیر الدین تاجر کتب و مہتمم مرثیہ شہر ملتان کے

بسم الله الرحمن الرحیم

تجلی کرد عشق از طور سینا ❊ دو عالم شد منور زان تجلی
نهانی بود حسن شاهد غیب ❊ مبرا از قیود وصف و اسما
بمرآت جهان چون جلوه گر شد ❊ نقوش کائنات آمد هویدا
بجز جنبش بعالم نیست غیری ❊ اگر آئینه ور آئینه آرا
نظر بگشا بعالم تا نه بینی ❊ که جز حسن و جمالش نیست پیدا

به پیش عاشق هر ذره شایق
عیان گردید حسن آشنوما

گرچه دل خون شد از جدائیها ❊ کم نشد ذوق آشنائیها
چه سود گر کنی ابرستان ❊ ترک من ترک کج ادائیها
همچو بلبل بگلشن جنبش ❊ می نمائیم غزلسرائیها
دل ربوده خلقی از نگهی ❊ ای بقربان دلربائیها

بر در یار میکند شایق
هر دم از شوق جبهه سائیها

ای یاد تو مونس دل ما ❊ وی ذکر تو زیب محفل ما
ای از تو غم تو همیشه اباد ❊ ویرانه کنج منزل ما
ای حق حقیقة الحقائق ❊ پنهان شده زیر باطل ما
عشق تو مگر ز روز میثاق ❊ آمیخته اند در گل ما

قطع ربط ماسوا الله شد ز ما — ماسوائیم از وجود ماسوا
عین حق از عین تو دارد ظهور — افتح العینین ز ر ما ذاتری
چون تهی از خود شوی مثل حباب — باشی انکه عین دریای صفا
غیر او در هیچ جا موجود نیست — ثم وجه الله تولوا اینما

شائقا این ترهات قیل و قال
هیچ باشد حال باید مرد را

اگر نقاب برافتد ز روی طلعت ما — محیط کل حقایق شود حقیقت ما
جهانیان نتوانند حال ما دانست — که یکدمی نه نشستند شان صحبت ما
ز عشق آئینهٔ جان ما چو روشن شد — چه باک نیست اگر صیقل عبادت ما
بذات حق که ندارم سر کرامت و کشف — که حق پرستی ما بس بود کرامت ما

شوم به تیغ غم دوست کشته شائق
کنند شام و سحر قدسیان زیارت ما

پر کرد ساقی طرب از باده جام ما — مطرب بگو که پیر فلک شد غلام ما
یکجرعهٔ ز جام لب لعل او زدیم — زانرو زدند قرعهٔ دولت بنام ما
ذوقی چشیده ایم از آن باده پاک نیست — آگه کسی ز کیفیتش غیر کام ما
گر بگذری صبا بر آن رشک گلستان — پاکیزه تر ز گل برسانش سلام ما
در خوابم آفتاب جمالش طلوع کرد — بیدار گشت طالع گردون خرام ما
بینیم تا ز عرصه که گوئی سبق برد — صوم و دوام زاهد و شرب مدام ما
در بند زلف دید دل داغ داغ و گفت — طاوس گشته هست گرفتار دام ما
در پای خم باده اگر جان ز تن برد — بالاتر از ملائکه باشد مقام ما
شائق خدا ما چو طریق مستغنیست — زانرو همیکشند بر بندی زمام ما

سوز عشق دوست را در دل نهان داریم ما — شعله را بنگر که در موشش چسپان داریم ما

چهرهٔ زرد و دم سرد و دل پژمردهٔ — در غمش همرنگی فصل خزان داریم ما

ارغوان و لاله می کاریم از خون جگر — تا بسر سودای عشق گلرخان داریم ما

آتش عشق از قدم تا فرق ما را درگرفت — همچو شمع این گریهٔ پیوسته زان داریم ما

تلخ کی گردیم اگر بد گفت ما را عالمی — لذت شیرین عشق نیکوان داریم ما

بی وداع افگند ناگه آسمان طرح فراق — خویشتن را زان بخاک و خون طپان داریم ما

از جنون زلف جانان سر بصحرا داده ام — کی هوای سیر صحن بوستان داریم ما

ای فلک داغ دل ما تا قیامت تازه دار — کز غم جانانه در دل این نشان داریم ما

پیش ما جنت سر کوی تو شد ای رشک حور — کی سر گلگشت گلزار جنان داریم ما

سینهٔ ما بسکه از داغ غمش گل گل شگفت
نسبتی شائق بطرف گلستان داریم ما

ماه را عکس جمال یار میدانیم ما — مهر را آئینهٔ دلدار میدانیم ما

این همه نیرنگ کاندر عالم صورت نمود — سحر چشم آن بت عیار میدانیم ما

گفتگو را پردهٔ مقصود میگوئیم ما — خاموشی را کاشف اسرار میدانیم ما

هر دو عالم را فدای یک نظاره میکنم — زانکه قدر دولت دیدار میدانیم ما

نیست کم از بت پرستی طاعت اهل ریا — رشتهٔ تسبیح شان زنار میدانیم ما

تا شود کامل عیالی جلوه گر سنگ محک — بهر نقد جان عارف دار میدانیم ما

ترک جان هر چند دشوار است پیش غافلان — لیک ترک عشق ازان دشوار میدانیم ما

آنکه روزی گشت ما را دولت بیدار وصل — از طفیل دیدهٔ بیدار میدانیم ما

تا که میگرئیم بر یاد در دندان او — اشک خود را گوهر شهوار میدانیم ما

یکنظر دیدن ز تو ای جان و جان دادن ز ما — اندکی لطف ترا بسیار میدانیم ما

نماند روز جوانی نماند هیچ نشاط
چه سود اگر چه رسد عمر جاودان ما را

نه ره بمیکده پیدا نه مهربان ساقی
نه هیچ دست بگیرند میکشان ما را

وجود ما همه مجموعهٔ غم است ای کاش
عدم بیاید و بردارد از میان ما را

چو گفته سخن نغز باز گو شایق
نماند هیچ سر عیش در جهان ما را

رسید فصل بهاران زخانه بیرون آ
پئی نظارهٔ گل بلبلانه بیرون آ

بوی باد بهاری هزار غنچه شگفت
پئی شگفتگی دل زخانه بیرون آ

ببرگ هر گل رعنا زروی او رنگیست
برائی سیر چمن عارفانه بیرون آ

شده است صحن چمن جلوه گاه معشوقان
تو مرد عشقی اگر عاشقانه بیرون آ

نزول کرد بتخت چمن شهنشه گل
برائی خدمت این آستانه بیرون آ

حریم باغ دوی را چو بر نمی تابد
زشهر بند علایق یگانه بیرون آ

نشاط عیش اگر از زمانه میطلبی
بجام باده و صوت چغانه بیرون آ

بقول واقف اسرار عشق ای شایق
سبک زبند گران زمانه بیرون آ

زیارت کرده ام میخانه را
یکی بینم مئی و پیمانه را

فغان دل عجب دلکش سرودیست
من شوریدهٔ مستانه را

جمال کعبه در روی بتان است
حرم دانسته ام بتخانه را

خیال عنبرین زلف مسلسل
عجب زنجیر شد دیوانه را

چو شاخ سدره باشد آشیانم
نشیمن چون کنم ویرانه را

نباشد آشنائی جز غم عشق
من از خود بیگانه را

مجاز من بود اصل حقیقت
که میگیرد صدف دردانه را

دیوان

شائق

چاپ

لاهوری

چون شائق فریفتهٔ حسن دلفریب
حیران حسن روی تو صدها هزار ها

باما چه کار آن بت زرین نقاب را — پروای ذرهٔ نبود آفتاب را
در چین زلف یار غلط کرده ایم راه — کرد این خطا مقابله چندین جواب را
در کوه و دشت و خانه و باغش قرار نیست — یارب کجا برم دل پر اضطراب را
بادا هزار رحمت حق بر زمان گل — هم روز وصل و رونق عهد شباب را
در پیچ و تاب حسرت دیدار خون شدیم — بکشاده یار کاکل پر پیچ و تاب را
از جام عشق گرچه خراب ایم ولی خوشیم — ناصح مده تو پند من خوش خراب را
خون ناب دل بنوش که گردی حریف بزم — این سرخوشان ساغر صهبای ناب را

کرد گمراه درین تهه محبت مارا — آنکه بود از کرمش چشم هدایت مارا
کرد در گردن ما سلسلهٔ عشق و جنون — آنکه نه بود طلب دانش و حکمت مارا
به بیابان بلا عشق چو مارا سر داد — از کجا ماند سر صحبت و عشرت مارا
کسب حسنات همالیت بدام آوردن — لیک در عشق تو عنقا شده فرصت مارا
آنکه صهبای حقیقت بدل آگه داد — بیخبر کرد ازین ساغر صورت مارا

پیش از مرگ درین نشاد دنیا شائق
عشق بنمود بسی شور قیامت مارا

چه نیرنگ است کز ناز توای نیرنگ شد پیدا — یکی بلبل مزاج و دیگری گلرنگ شد پیدا
یکی بر صورت عاشق خراب و خسته حال آمد — دگر در کسوة معشوق شوخ و شنگ شد پیدا
رباب و عود و چنگ و نی سرود عشق میگوید — بلی یک نغمهٔ دلکش بصد آهنگ شد پیدا

گر در قدح می فکنی عکس رخ خویش
والله که به رندان شود این نشه دوبالا

در کام دهی از لب خود ساغری را
بر ذائقه اش جان بدهد خضر و مسیحا

مانا که بشکر کرمت غلغل مستان
بالا رود از کنگرهٔ عرش معلی

تا چند کنی عذر تنکنظری رندان
بر رحمت عامت نگر این جرم ببخشا

هر چند هنر هیچ نداریم و لیکن
با خاک در میکده داریم تولا

تا چند بگوئی که نه تو مخلص مائی
غیر از تو بدارین که دارم تو بفرما

گر خسته دلان را بنوازی بکف آری
آن اجر که میبروز احیا لب عیسی

دیده است مگر عکس جمال تو که شائق
در جام دل خویش بود محو تماشا

سودای غم عشق تو خوش کرد سر ما
داغ تو پسندید بعالم جگر ما

المنة الله که بهار رخ زردم
بس تازه بود از مدد چشم تر ما

سر تا بقدم شعلهٔ عشقیم که دوزخ
دعوی نتواند که کند با شرر ما

آگاهی مطلق مگر این است که هرگز
جز بر رخ دلدار نیفتد نظر ما

از شاخ محبت نتوانیم پریدن
تا ریخت هوای تو همه بال و پر ما

کشتیم به بستان وفا تخم محبت
شائق بدهد تا چه ثمر این شجر ما

چاک زد جوش جنون شکیبائی را
در بیابان نهم اکنون سر سودائی را

جامهٔ صبر سپردم بجنون کرد عطا
حضرت عشق بمن خلعت رسوائی را

خورد تا شیشهٔ دل بر سر سنگ غم عشق
بر سر سنگ زدم شیشهٔ دانائی را

من حیران وصل زار و خیال معشوق
می پسندم پی این گوشهٔ تنهائی را

چون بکف می نتوان دامن وصل آوردن
خاک بر سرش ازین لاف توانائی را

حور جنت که بجا صورت زیبنده نمود
از تو آموخت مگر جلوهٔ زیبائی را

همچو سعدی شب تو صبح نگشت ای شائق
یا مگر صبح نباشد شب تنهائی را

به آتش کم پسند سوختن حق جسم ایشانرا
نصیب دل ندانم از چه کرد این داغ هجرانرا

خدا پیدا نکردی گر شب تاریک هجرانرا
چه نقصانی که می گردید لازم کون و مکانرا

به تقسیم ازل چون و چرا هرگز نمی گنجد
به خسرو وصل دائم داد و با فرهاد حرمانرا

شب وصلت بسی قدر است اگر یابم نمیخواهم
که با زلف تو گویم مو بمو حال پریشانرا

نمیدانم کدام افسون بخوانم بر سر زلفت
که در دست آرم این مار سیه خویش پیچانرا

بچشم من چه وقعت بحر اندوه و بلا دارد
که من از قطرهٔ اشکی دهم سرمایه طوفانرا

چه راحت یابم از جنت اگر اینست اسودی
که خواهد کرد بر من بدتر از دوزخ گلستانرا

مرا بسیار کار افتاده با این قوم و میدانم
که کمتر ذره از مهر و وفا هم نیست خوبانرا

اگر کافر نباشد این بتان کی ز آتش هجران
همی دانند جائز سوختن جان مسلمانرا

خیال خط سبزش را بنازم کز پس مردن
ز خاک من برون آورده سنبل را و ریحانرا

صبا بر داشت زلفش روی او پیدا شد ای شائق
بدیدم در سواد کافرستان نور ایمانرا

اثر سجود القلب را آئینه شد سیمای ما
می تابد از فرط صفا رنگ می از مینای ما

مصباح نور عشق را شد چون زجاجه جان ما
مشکات آسا پر ضیا گردیده سر تا پای ما

از عالم عشق و بلا اگه کسی گردد کجا
الا اگر گردد آشنا با درد جانفرسای ما

شد خاک لیکن این جسد از خود نه جائی میرود
تا عالم بالا پرد از آه فلک پیمای ما

کشف عطای ماسوا تا گشت از ما شائقا
از ما ورا بیند ورا چشمی بحق بینای ما

از روز ناله های دل دردناک ما / بر بام عرش چرخ زند شست خاک ما

باور کنی که ناز نظر نیز خنجر است / گر زانکه بنگری جگر چاک چاک ما

بنشین بچشم بنده که خاص از برای تست / آلوده شد بغیر نه این چشم پاک ما

پنهان بدل دوزخ عشق است ورنه / بیوجه نیست اینهمه سوز و تپاک ما

قالب تهی حباب ز خجلت همیکند / تا دید در غمت این هماک ما

ردیف البا

آیا من در گرفته را اپنیش خود از ضیا طلب / یا قراری خلاصیم از طرهٔ مشکسا طلب

چشم نگو شیم ز در دبخت مگر بلطف تو / گر نشوی تو مهربان کی شوم این بلا طلب

زلف تو پای بسته کرد تیر نگاه خسته کرد / جور تو دل شگفته کرد رفت نه از جفا طلب

یا بنشان بخلوتی قصه درد من شنو / یا ز غم فراق من نشئه از صبا طلب

یا بخانه کاینات غیر درت دری دگر / یا پی راندنم ز در باز مکن عصا طلب

گر سگ کوی تو شوم موجب نیک دانم / تا برهی ز ننگ من طمس من از خدا طلب

طالع واژگون من بسته کمر بخون من / غیر تو رهنمون من از که شوم بها طلب

شفقت و مهر و فیض و لطف هم ندارم از تو چشم / لیک تقدر ذره از تو کنم وفا طلب

وستر هم اگرچه نیست گر تو کنم ندا کنم بگوش / بلکه بر این ندای خود از تو شوم خدا طلب

تا نه نهفتم ز راه دین تا نه وهم زلف یقین / تا نه شوم زند برین تا نمیر دوما طلب

درد دلم ز حد فزوده یا به نگه بکشش مرا / یا ز پی شفای من از لب خود دوا طلب

سوی عدم رجا خزید یاس به منتها رسید / عمر دراز لطف کن باز ز من رجا طلب

نیست مراد شاکر جز غم و درد در هوا / یا ز فغان خموش شو یا کم این هوا طلب

ذوق غمت چشیده ام لذت دیده ام / ز تو پرستشی بود می نشوم شفا طلب

ما ئیم فدائی حسن محبوب | تا ئیم بجذب عشق مجذوب

تا عاشق روی دوست گشتیم | عقل و دل و دین ماست مسلوب

راغب شده جمله سوی فردوس | با ماست جمال دوست مرغوب

ما طالب وصل دلستانیم | ما راست وصال یار مطلوب

تا غلبهٔ شاه عشق گردید | افواج خرد شدند مغلوب

خاموش ز قیل و قال شایق
کاین نیست بغیر حال محبوب

ای مدنی لقب و قرشی نسب | فخر عرب عاشق و معشوق رب

قافله سالار همه انبیا | سید عالم شه یاسین لقب

شاه زمان خواجهٔ هر دو سرا | سرور ملک عجم و هم عرب

زلف مسلسل ز رحمت بر فگن | کامده از شوق تو جانها بلب

در درد دوائی دل شایق تو بیا
کی شود از غیر مداوا طلب

لا حب و لا محب لا محبوب | لا جذب و لا جاذب لا مجذوب

فالکل مظاهر و انت الظاهر | یا من هو فی ظهوره محجوب

وی جمال یار دیدم در نقاب | بود اندر ابر پنهان آفتاب

همچو ذات مختفی اندر صفات | دیدم آن رخسار مخفی در حجاب

برقع از رخ برگرفت آن ماه رو | جلوه گر شد حسن چون برق سحاب

تافت بر من نور خورشید رخش | همچو سیماب آمدم در اضطراب

مهر بگشاد از لب میگون خویش | او فتادم چون خراباتی خراب

پس بر آن عارض فرو آویخت زلف | جان من افتاد اندر پیچ و تاب

لا ادم فی الکون و لا ابلیس
لا ملک سلیمان و لا بلقیس
فالکل عبارة و انت المعنی
یا من هو للقلوب مقناطیس

تا دم حالِ استِ زانِ حسرت مرا | دل پراز خون دیده ریزان خونِ ناب

هرچه آید بر سرت از دستِ عشق
گوئی بسم الله شائق رخ متاب

بحر نیست وجود غیر پایاب
این جمله نمودِ کون و امکان
اشکال و حجب بر آب است
یک نوع تشکلش حباب است
دیدی چو بموج سر بسر این
غواص محیطِ وحدتم گفت
ادوار وجود و سرِ توحید
دست از همه فشانکه نبود
توحید خدا ثبوت محض است
اعمال و علوم همچو قشر است

گر مرد محققی فرا یاب
نقشش موج است بر رخ آب
من لم یدر که انما خاب
نوع دگر است گوهر ناب
میلان بیقین که فتح شد باب
بحری تو نه قطرهٔ بنگر در یاب
در دل همه درج چون لباب
جمعیت دل به جمع اسباب
بسیاری سلب و ایجاب
این معنی پاک لبِّ الباب

۱۰ رمضان شریف سنه ۱۳۰۱

بعالم هرچه پیدا و نهان است
ز شوق آن گل خندان نالان است
همه بر قامت دلدار دال است
ز دیوان کلام اوست حرفی
ز جام عشق او مخمور و مستند
بعالم هر کرا دلداده بینی
نشانی از فراق و وصل یار است

همه از پرتو نور عیان است
اگر بلبل بصحن بوستان است
اگر شمشاد یا سرو روان است
اگر علم معانی یا بیان است
اگر ساقی و گر پیر مغان است
همه دلدادهٔ آن دلستان است
اگر فصل بهار و یا خزان است

مگو زاہد جز از لامکانش | کہ او موجود در کون و مکان است

نگہ کن شائقا در مسجد و دیر
کہ در ہر بقعۂ از وی نشان است

شدم تا خادم پیر خرابات | چہ پرواہ دارم از کشف و کرامات
ایا شاقی ادرکا ساً دھاقا | و عجل ان فی التاخیر افات
چہ غم گر ترک طاعت شد بوصلش | کہ آمد وصل او اصل عبادات
تجلی کرد خورشید جمالش | عیان گردید از وی این جملہ ذرات
خمیر آب و گل کے دل ربودی | نیفتادی بروگر پرتو ذات
جمال ہمتیاش کرد فارغ | دل مارا بکلی از مثالات

ز شوق جام وصلش گشتہ شائق
غلام ناز سلطان خرابات

دلم از درد عشقش بیقرار است | دو چشم در فراقش اشکبار است
ز بس کز دیدہ خون دل فشانم | شگفتہ بر رخم رنگین بہار است
شدہ دل داغ داغ از آتش عشق | کجا پروائے سیر لالہ زار است
مگو پنہانست خورشید جمالش | کہ از ہر ذرہ نورش آشکار است
یکی نور است و دارد عکس بسیار | یکی دریا و موجش صد ہزار است

دل شائق چو گل در باغ عالم
ز داغ عشق جانان داغدار است

عشق ما کون و مکان دیگر است | آفتاب و آسمان دیگر است
طالع مسعود عاشق را مدام | باسعادت اقتران دیگر است
نسخۂ شوق و کتاب عشق را | معنئ و شرح بیان دیگر است

بیلی ... ز ... (marginal handwritten notes, illegible)

عاشقان بی نشان و نام را — در ره عشق نشان دیگر است
یوسف شوق و عزیز عشق را — سرگذشت و داستان دیگر است

شایق از جام شه جمشید عشق
رو نما شکل جهان دیگر است

این ماه تمام در نقاب است — یا مهر منیر در سحاب است
یا غوث مقدس الجناب است — کز دیدهٔ خلق در حجاب است

نهفته جمال خود بر پرده — در روضهٔ پاک تکیه کرده — با بستر ناز تن سپرده
کرده دل عاشقان کباب است

ای دل همه پرده بینی این — بینی چو چشم پردگی بین — مخدوم بهاء ملت و دین
پیدا بجهان چو آفتاب است

شاهیست که چشم شخص افلاک — در دائرهٔ مراکز خاک — من بعد زمان شاه لولاک
دیده نه نظیر او بخواب است

قطبی است و لیک قطب اقطاب — فردیست و لیک فرد احباب — مقبول جناب رب ارباب
احمد را نایب مناب است

شد موجد دین رسول اکرم — احیاش نمود غوث اعظم — شد فخر و بهاش غوث عالم
زین بیش چه رفعت جناب است

گویم بتو نکته از سر هوش — رمزیست عجیب نیک بنیوش — سادات زمانش حلقه در گوش
هر چند که قریشی انتساب است

آن ذات که عالم یقین است — تعلیم وی از شهاب دین است — زان شیخ خلیفه راستین است
زان چرخ کمال را شهاب است

چون درگه شیخ کرد منزل — در نوزده روز گشت کامل — در بزم وصال گشت واصل

این است که حق اکتساب است

احمد چو بعرش پای فرسود پرسید چو ذکر خرقه بشنود من صاحبه این بفرمود

ذکر یا از حقش خطاب است

این مظهر ذات حق تعالیٰ وی آئینه صفات و اسماء آنی تو که اسپ همتت را

جبرئیل همیشه بارکاب است

ای شمسهٔ منظر زمانه وی عالم فقر را یگانه همتای تو هستی آشنانه

برشان تو صاد انتخاب است

ای وارث مسند رسالت برتر ز خیال ما کمالت صادق بر مصحف جمالت

لاریب بهذه الکتاب است

ای شهره خلق در دو مسکن برقع ز جمال خود بر افگن یک شعله بجان عاشقان زن

کز هجر تو دیدها پر آب است

شایق که علامت از دل جانست دلدادهٔ خاک پاک ملتانست

بر روی زرخ تو جلوه شایانست کز شوق رخت در اضطراب است

آتش بجگر زن که کبابی به ازین نیست خون دل خود خور که شرابی به ازین نیست

گر از تو کسی مسئلهٔ عشق بپرسد خاموش که با غیر جوابی به ازین نیست

هر شام و سحر نیک و بد خویش بیاد آر در دفتر عمر تو حسابی به ازین نیست

از شور جهان گر تو به تنگ آمده باشی بر درگه عشق آ که جنابی به ازین نیست

شایق اگرت مسئلهٔ عشق نشد حل
بنگر بدل خود که کتابی به ازین نیست

تا خیال روی ساقی با دل مخمور ماست نور صرف باده از جام جهان منظور ماست

بیخودم از یک تجلی کردهٔ در میکده می مرا ارنی و میخانه گویا طور ماست

مست را دوست کی باشد عنان اختیار — شاهد لب سند ما خود ذاکر و مذکور ماست
قلقل مینا مرا حق حق همی آید بگوش — این مگر در حلقهٔ ما میکشان منصور ماست
غورهٔ غمهای دنیا مستی ما نشکند — زانکه درد عشق ساقی در تن رنجور ماست
نیست غم گر تاک بشد بی خوشه خم خالی زمی — خون دل انگشت حسرت بادهٔ انگور ماست

تا دل دیوانه را در زلف جانان بسته ایم
بر سر هر کوچه و بازار شائق شور ماست

عشق تو آتشی است که ما را بجان گرفت — درد تو لذتیست که در استخوان گرفت
حیران سحر چشم تو ام کز جفای او — تا شکوه سر کنیم سخن بر زبان گرفت
از شست ناگشاده دل ما شکار کرد — دستت مگر خدنگ قضا در کمان گرفت
بگرفت جا بزلف تو در خاکدان دهر — مرغ دلم بجای بلند آشیان گرفت
ای من فدای همت سودای رخت — کز جان کناره کرده و دل از جهان گرفت
چشمم بعشقت ای گل رعنا ز خون دل — سر تا بپا مرا همه در ارغوان گرفت

شائق صفت بکوی تو اکنون شد مقیم
دل از هوای گلشن و باغ جنان گرفت

منم که فصل چمن مایه جنون من است — بفیض بوی گل و لاله گرم خون من است
هوای دلکش و ابر سیاه و عهد بهار — بملک شیفتگی گشته رهنمون من است
ز صحن باغ نیارم که پا برون آرم — غزل سرای بلبل مگر فسون من است
بجرعهٔ می گلگون کرم کن ای ساقی — که وقت رحم تو بر اشک لاله گون من است
چکید خون دل از دیده سرخ رویم کرد — ظهور من همه بر صورت بطون من است

بجود پیر مغان هیچگونه فرقی نیست
هر آنچه هست ازین طالع زبون من است

*

امروز دلم ز خود بتنگ است | با خویش و بجسم و جان بجنگ است
آیا چه شنیده و چه دیده | کو چشم پر آب و سر بسنگ است
بر باد نمود جمله ناموس | بیزار ز جاه و نام و ننگ است
آغشته بخون و زیر صد داغ | از عشق نگار لاله رنگ است
در عشق ز جبرهٔ ملامت | جانم هدف بسا خدنگ است
در شرح فراق هراک من | صد نغمه سرا چو تار چنگ است
چون سر بسر این حدیث عشقم | مشهور ز هند تا فرنگ است
بدنامی من چو صیت جنبش | افتاده بروم و هم بزنگ است

برکش ز بر این لباس تقوی
پس هر چه شائقا درنگ است

جان من شد اسیر گیسویت | دلم آشفته است بر بویت
لاله سان دارم از تو دل پر داغ | جان در آتش ز آتش رویت
تنم از شوق چون خس و خاشاک | افتاده است بر سر کویت
جگرم شد کباب ز آتش عشق | دل بصد پیچ و تاب چون مویت
نظرم دوخته است بر حسنت | دیده ام باز گشته بر رویت
آرزوی دل پریشانم | بو که یابم گهی رهی سویت
بامداد و صباح میگردم | همره باد در تگ و پویت
نرگست کرده صید جانها را | ای بقربان چشم جادویت

نکته سنجان عشق میدانند
شائقا قدر طبع خوش گویت

هر آن دل کاندر و علم الیقین است | نوائش لا احب الافلین است

چو مهر ذات از ذرات عالم | بدیدی این حد عین الیقین است
حباب آب به بحر ذات چون محو | شدی این رتبهٔ حق الیقین است
ز جانان قول فاطلبنی تجدنی | دل عشاق را حبل المتین است
رسد کی در مقام وحدت ذات | اگرچه سیر جبرئیل امین است

بیا شایق که در دل شوق جانان
سوی برزش دلیل الشائقین است

یکی نگاه نکردیم و آن نگار گذشت | گلی ز باغ نچیدیم و نوبهار گذشت
برنگ آن شب قدری که کس ندید او را | هزار حیف زمان وصال یار گذشت
می وصال ز خمخانهٔ جهان نچشیدیم | دریغ عمر گرامی که در خمار گذشت
بدرد اینکه ندیدیم روی یار و برفت | نیافت کس که با جان بقرار گذشت
بحیرتم بچه صورت کنم نظارهٔ یار | پیاده ام من و آن نازنین سوار گذشت
چو غنچه خون بخورم در چو گل درم جامه | هزار از آنکه ز من یار گلعذار گذشت
گمان مبر که صوری بود ندیدن دوست | ضرور نیست که بر وقف روزگار گذشت
بهجرت ای گل رعنا چو عندلیب هزار | حیات ما همه در نالهای زار گذشت
تو گر یکی نگذشتی به پیش دیدهٔ ما | خیال روی تو بر دل هزار بار گذشت
مگر دمی بجمال تو دیده باز کنیم | صباح و شام بر ما در انتظار گذشت

هزار فصل رسد بر تو شائقا خوش باش
اگر بجان تو یک عدل کردگار گذشت

سجدهٔ اهل نظر از بسکه دائم سوی تست | قبلهٔ ارباب معنی گشته گویا کوی تست
زاهدان را هست قصد جنت و حور و قصور | مقصد جان و دل عشاق دیدن روی تست
بلبل از گل در فغان و از شمع پروانه بسوز | در حقیقت جمله را آشفتگی بر بوی تست

ای دوست خوش و خرم ماند
منم که نیک ... ... گل ... ...

در جنونت عاشقان سر بسوده داده را | بند و زنجیر از هوای حلقهٔ گیسوی تست

همچو شایق در جهان از جمله گوناگون لباس
عاشقانت را نمایان آن قد دلجوی تست

ز عشقت کو بکو دیوانه هست
بدور لعل میگونت خراب است
ز زلف کافرت در ملک اسلام
بگلشن تا تو بگذشتی ز شادی
نیم بلبل که تا نالم با فغان
ز عشقش سوزم و دم بر نیارم

ز حسنت سو بسو افسانه هست
اگر ساقی و گر میخانه هست
بهر جا بنگرم ویرانه هست
بدست هر گلی پیمانه هست
ز دردم کز غم جانانه هست
مرا خاصیت پروانه هست

مده شایق دلت با خال مشکین
که دام زلف بر هر دانه هست

وجود هر دو عالم جز خدا نیست
نگویم واجب و ممکن یکی شد
چنین گفت آن در یکتای توحید
صفات ذات عین ذات بیند
چو او خود کلشی هالک گفت
چو از تسبیح و زنار او ست مقصود

که موجودی جز او گفتن روا نیست
مقید لیکن از مطلق جدا نیست
که این کثرت ز وحدت ما عدا نیست
کسی کو را نظر بر ما سوا نیست
ترا تفسیر هالک جز خطا نیست
در ایشان فرق کردن جز عمی نیست

وقوع اسم تم الفقر شایق
بجز بر پیر و خیر الوری نیست

ای در ظهور ذات تو از پردهٔ ذوات | وی غرق قعر بحر صفاتت همه صفات
گشته وجود مطلق تو جلوه گر مدام | از پردهٔ جمع قیود و تعینات

ذات تو با تجرد محض از کمین غیب / ظاهر شده بجملهٔ شیون و تلبسات
پیوستهٔ در مجالی رخسارهٔ تبان / حسن و جمال روی تو اندر تجلیات
روشن شده ز نور رخت کعبه و حرم / گشته سیه ز زلف تحبت دیر و سومنات
رخسار بحجاب تو برهان ظاهر است / بر نفی عارضات و ثبوت ظهور ذات

شایق ز کبر و عجب و ریا باش بر حذر
اذ هن فی طریقتهم راس مهلکات

دلم مشتاق آن حسن و جمال است / مدام اندر سرم شوق وصال است
شهود و شاهد و مشهود یار است / وجود غیر او وهم و خیال است
نگردد حل این معنی به تعلیم / که این نکته ز علم ذوق و حال است
کمال ذات پاکش جلوه گر بین / که از نورش ظهور هر کمال است
بقای خلق و عالم جز وجودش / چو نیکو بنگری عین زوال است

دل شایق بگردابی در افتاد
که از قعرش خلاصه او محال است

باران خوش و بهار خوش و بوستان خوش است / دلدار در کنار و می ارغوان خوش است
یارب چه حکمت است که از فیض نو بهار / صحرا و کوه گشته چو باغ جنان خوش است
دامان کوه پر شد از برگ لاله است / صحرا ز سبزه چون چمن گلستان خوش است
اردی بهشت رشک بهشت است نو بهار / از ما مپرس آنکه هوا ایش چسان خوش است
آمد بهار با سمن و سوسن و گلاب / مصر جهان ز مقدم این کاروان خوش است
بگشا نظر ببین که گلستان عالمی / سرتا بپا چو شاهد غنچه دهان خوش است
هر غنچه ایست همچو دهان شکر لبان / برگ شگوفه همچو لب گلرخان خوش است
هر جعد سنبلی که در اشانه زد صبا / چون گیسوی مزلف دلستان خوش است

چون گلرخان گرده بهر پرنیان سبز | در برگهای سبز گل ارغوان خوش است
قمری کشیده گرد گلو خط سبز را | چون خط سبز گرد رخ شاهدان خوش است
بر هر گلی که قطرهٔ باران رسیده است | چون قطرهٔ عرق برخ دلبران خوش است
چون شاهدی که از خز و دیبا کند نقاب | نیلوفری ببین چه در آب روان خوش است
گلشن گلبن گل نیلوفر و سمن | چون عارض ملیح صبیح بتان خوش است
الحان بلبلان غزلخوان گلستان | همچون نشید پهلوی اصفهان خوش است

تا چند وصف فردوسی شائقا کنی
فی الجمله صرف گوی که جمله جهان خوش است

عالم صورت نمودی بیش نیست | در حقیقت یک وجودی بیش نیست
هست وحدت شعلهٔ گیتی فروز | کثرت موهوم دودی بیش نیست
مطلق و محدود ذات واحد است | فارق ایشان قیودی بیش نیست
ذات حق نتوان معاینه بعین | ذوق این عالم شهودی بیش نیست

شائقا خوش مصرعی گفتی بگو
عالم صورت نمودی بیش نیست

عشقت بدلم قرار نگذاشت | جز وحشت و اضطرار نگذاشت
یک ذره هوای مهرویت | از خاک تنم غبار نگذاشت
امید وصال خوش بود لیک | غم طاقت انتظار نگذاشت
سودای جمال آن گل اندام | در سر هوس بهار نگذاشت
هیهات که چرخ شعبده باز | یک لحظه مرا بیار نگذاشت
ما ساز نشاط کرده بودم | ناسازی روزگار نگذاشت
دل داشت هزار عیش در وصل | هجران یکی از هزار نگذاشت

دستی که زمام بخت گیرد — دور فلکش بکار نگذاشت
یار آمده بود بر سر صدق — دوران بهانه کار نگذاشت

شایق ز نشاط دهر دوّار
جز نام درین دیار نگذاشت

ای صبا باز بگو منزل دلدار کجاست — چمن آن گل رونق ده گلزار کجاست
روزها شد که ندیدیم رخ دوست بخواب — بخت فیروز کجا طالع بیدار کجاست
هیچ نگشود از سجاده و تسبیح و نماز — صنم و دیر کجا راهب و زنار کجاست
تنگ گرد آمده اسباب تعلق ما را — آتش داغ کجا آه شرربار کجاست
مستی و رندی و معشوقه پرستی اینجا — اصل کار است ولی اقتضا این کار کجاست
پیش دلدار باندازهٔ درد است دوا — حاذقی هست بجوئید که بیمار کجاست
زخمهای دل من رو به بهی مے آرند — زلف جانانه کجا نافهٔ تاتار کجاست
جان به تنگ آمده از تن بغم و درد فراق — خنجر ابروی آن شوخ ستمگار کجاست
بعد ازین تیغ نگاه من و کوی قاتل — مشهدی پاکتر از خاک در یار کجاست
یوسف مصر وفا هست ببازار جهان — ای عزیزان بنمائید خریدار کجاست
زهد سی ساله بیک عشوهٔ ترسا بچه — میفروشیم بگوئید که بازار کجاست

شایق بلبل شیراز چه خوش خواند غزل
ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست

عید آمد و عالم همه دلشاد بعید است — ای وای بران دیده که از یار بعید است
دارد جز از خون شدن این دل حیران — آن دیده که یکبار برویت نگریدست
در پیرهن اطلسم آسوده مپندار — بنگر بته جامه که بر جان چه رسیدست
آنها که بهجران تو دیدیم و شنیدیم — دیده است نه چشمی و نه گوشی بشنیدست

شایق تو کجا دسترس وصل صنم کو
هم بزم می خورشید به ذرات که دیده است

بازم بدل هوای نگاری رسیده است — داغی ز عشق لاله عذاری رسیده است
بازم جنون ز تازه بهاری رسیده است — بوی گل محبت یاری رسیده است
بازم به پنبه زار تن استخوان شده — از حسن شمع دوست شراری رسیده است
در بزم عیش یک قدح می زدم بشب — شد صبح و نشئه رفت و خماری رسیده است
ریش دلم به کان نمک گشت آشنا — زخم کهن بمشک تتاری رسیده است
شادی کنان بدام محبت فتاد دل — منصور وش ز شوق بداری رسیده است
عشق ز دل بدر شده با دل رسیده باز — شکر خدا که یار بیاری رسیده است
از چند روز آئینهٔ دل چه صاف بود — بازش ز خاک عشق غباری رسیده است

شایق ز آه و ناله و زاری مکن خموش
تیر غمت چو بر دل زاری رسیده است

مارا می طرب بایاغی نمانده است — زان رو سر تفرج باغی نمانده است
بلبل برو بشاخ دگر بر کش این نوا — مارا دلی نمانده دماغی نمانده است
تاریک گشت کلبهٔ دل در غم فراق — کاو را ز نور وصل چراغی نمانده است
گلگشت کی کنیم درین باغ هفت رنگ — مارا ز غم چو رنگ فراغی نمانده است

شایق بر این رباط منه دل گزین طریق
رفتند همدمان سراغی نمانده است

حسن ذات است که از روی بتان تافته است — نور محض است که از بر و مغان تافته است
عین حق است که تابید ز روی باطل — ذات بحت است که از کون و مکان تافته است
عکس خورشید جهانتاب جمال ازل است — که در آئینهٔ ذرات جهان تافته است

پرتو عشق حقیقت گر بشکل مجاز
طلعت روی بهشتی صنمی دلبند است

در مرایای دل گمشدگان تافته است
که ز چوران رخساره جنان تافته است

شایق از صورت جسمانی ظلمانی ما
نور بصورت آن شاهد جان تافته است

بیا ساقی بیا جان خرابات
بده جامی بمهمان خرابات

غلام همت پاک تو کونین
زمین بوس تو رندان خرابات

ملک عاجز ز قدر قیمت تو
الا ای گوهر کان خرابات

ظهور رنگ می از جام رویت
رخت تابان مستان خرابات

تو آن ترسای پی کیشی که هستی
به عهد خویش سلطان خرابات

بزن چنگی که جیب جان کنم چاک
شوم همبزم جانان خرابات

بیکدم در شکست توبه کردم
درستی ها به پیمان خرابات

بغیر از خلعت رندی نپوشم
قسم خوردم به عریان خرابات

بود بر عرش نازان فرش خاکش
تعالی الله زهی شان خرابات

مرا چون اشک ریزان دید ساقی
بگفت ای ابر باران خرابات

تحمل کن که اینها خام کار است
به پیش پخته مغزان خرابات

نگردد منقطع امید شایق
بجور از شاه شاهان خرابات

شمع شاهد جمله عکس نور اوست
ساقی و مطرب همه مخمور اوست

آنکه بر میقات وحدت آمد است
هر کجا افتد نگاهش طور اوست

چون سرافیل است کار حشر عشق
زندگی مردگان از صور اوست

قلب عارف چون انا الحق زن شود
اگر نکو تو بنگری منصور اوست

عاشق و معشوق او شد عشق و حسن | چشم و عارض ناظر و منظور اوست
سینهٔ زاهد و یران اوست | جان عارف بلدهٔ معمور اوست
آگاه باشد ساترا و ما و من | گاه این ما و شما مستور اوست

هر که سبحانی سراید در فنا
بی تکلف شایقا طیفور اوست

در مقام جامعیت فرق نیست | نور جانرا هیچ غرب و شرق نیست
از پی باریدن باران غیب | احتیاج رعد و ابر و برق نیست
در عروج عارفان بالای عرش | ماجرای الست با هم خرق نیست
کی بدست آرد در مکنون خویش | آنکه او در بحر وحدت غرق نیست

گفت شایق از سر ذوق و سرور
در مقام جامعیت فرق نیست

درهم چنانکه زلف تو ای مه شکین شده است | سوگند زلف تو که دلم همنشین شده است
چشم تو تا ز سرمه سیه شد سیاه تر | روز سیاه این دل اندوهگین شده است
تا بر زده است دامنت ای گل نسیم صبح | برکنده بیخ صبر ز جان حزین شده است
بنشست گرد سبزه ترا تا که بر عذار | برباد غم غبار من دل غمین شده است
ای رشک لاله خال سیاه تو دیده ام | زان وقف داغها دل محنت گزین شده است
تا شد قران قد تو با ماه باز حل | در دو بلای محشر توام همقرین شده است

ای شمع بر فروخته از سوز چون لگن
سرتا بپای شایق تو آتشین شده است

گر علم و علوم است و گر عقل و فنون است | هر چیز که جز عشق فسانه است فسون است
در دیدهٔ عاشق همه یک جلوهٔ عشق است | گر عین بروز است و گر محض کمون است

هرچند به بیرون و درون نیست مقید — چون نیک ببینی همه بیرون و درون است

گه کعبه و مسجد شده گه دیر و خرابات — گه صوم و صلوة است گهی خبط و جنون است

در جوهر دل صورت او شد متجوهر — حسنی که نهان در تتق بطن بطون است

در قلزم پر شور محبت شب تاریک — خضر دل آگاه مرا راه نمون است

شائق تو ازین گونه مزن حرف خمش باش
کز حوصلهٔ حال تو این قال برون است

هر چه آمد در نظر این جمله اوست — صورت جن و بشر این جمله اوست

عرش و کرسی و زمین و آسمان — طلعت شمس و قمر این جمله اوست

آدم و ادریس و ابراهیم و نوح — وان مسیح بی پدر این جمله اوست

موسی و طور و تجلی و قبس — ایمن و نار و شجر این جمله اوست

میکش و ساقی و خم و جام و می — شیشه و هم شیشه گر این جمله اوست

شائقا چون غیر او موجود نیست
یکسرت از پای تا سر جمله اوست

فصل گل و باد سحر انهم گذشت — عیش دراز و مختصر انهم گذشت

هم رفت ایام صبا هم شد جوانی و هوا — دور گل و وقت ثمر انهم گذشت

از اشک نیمی غرقه ام وز سوز دل همه سوختم — آب از کمر آتش ز سر انهم گذشت

خفتیم در دشت فنا از خانه و غربت جدا — عیش وطن رنج سفر انهم گذشت

شائق چو آن ابرو کمان آمد پی صید افگنان
پیکان ز دل تیر از جگر انهم گذشت

این سرزمین که وقف اسیران وحشت است — عشاق را عنان کش میدان وحشت است

از هر درخت فوج جنون سر همی زند — گویا نزول حضرت سلطان وحشت است

از خار خشک و تودهٔ ریگ و گیاه سبز — در بارگاه دشت چه سامان وحشت است

هر شب که هست زلف پریشان وحشت است — آتش برنگ شمع شبستان وحشت است

می جنبد از صبا که درین خطه هر درخت — از شاخ شاخ سلسله جنبان وحشت است

کس از نظاره اش نشده سیر و نی شود — اینجا مگر شگفته گلستان وحشت است

ای عاقلان قدم مگذارید زینهار — کاین خاک خشک مجری طوفان وحشت است

زندان و بند و پند نشد سودمند او — شوریده که در کف جولان وحشت است

نقشی برآب گشت قرار و سکون ما
شایق درین نواح چه طغیان وحشت است

عشق پی زنگم برنگ نوبهاران کرده است — نوبهارانم پی گلگشت یاران کرده است

گل زمین طبع مرا کرد و زبانم گلفشان — ناله ام همرنگ گلبانگ هزاران کرده است

بر رخم از اشک خونین ارغوانی کاشته — باز چشم درفشان چو ابر باران کرده است

کرده از آه رسای من سهی سرو بلند — باز از سیل سرشکم جوئباران کرده است

داغها بر سینه ام بنهاد و کردش لاله زار — سیرگاه پاک خیل گلعذاران کرده است

از دل نازک مزاجم کرد میناهای شراب — مست و سرشارم بمثل باده خواران کرده است

اندرین نازک فصل بهاران شایقا خوش جنون
وحشت آبادم برنگ کوهساران کرده است

عنقائی بی نشان که شنیدی همین دل است — سیمرغ لامکان که شنیدی همین دل است

کونین زیر سایهٔ بال مبارکش — شهباز کن فکان که شنیدی همین دل است

هرگز نه مرده است و نمیرد بدور دهر — آن خضر جاودان که شنیدی همین دل است

این شور کائنات صدای خروش اول است — آن بحر کف زنان که شنیدی همین دل است

آفاق را مدار برین لفظ آمده — قطب آسمان که شنیدی همین دل است

توحید چیست آگهی از رازهای دل
استاد عارفان که شنیدی همین دل است

عرشی و فرشی است سبق خوان لوح او
قران قدسیان که شنیدی همین دل است

شایق از واست روشنی کعبه و کنشت
مصباح دیر جان که شنیدی همین دل است

شد سینه خالی از دل و از ناله‌ها پر است
بلبل برون پرید قفس از نوا پر است

از شور درد عشق رگ جان ما پر است
این تار همچو تار رباب از نوا پر است

یارب چه حکمت است که با این جفاکشی
سرتاپای قالب من از وفا پر است

هر چند شد ز سنگ بلا رخنه رخنه دل
این خانهٔ شکسته هنوز از هوا پر است

در کشش فراق کشیدیم ناله‌ئی
نه گنبد سپهر هنوز از صدا پر است

دانسان که پرز نقش و نگار است رود و دو
آئینه دلم همگی از صفا پر است

از بسکه تلخ شد بغم هجر زندگی
مینای خواهشم بخیال غنا پر است

شایق نشد خموش و چمن از نوا پر است
شد عندلیب خاک و چمن از نوا پر است

در عشق اگر هزار جفا و ملامت است
پروا مدار چون سر سودا سلامت است

آن نشئه الیست عشق که هنگامهٔ او
پیمانهٔ صبوح بصبح قیامت است

یک جرعه آب تلخ زد آتش بجان و دل
بر خاک دیر رفته هوای کرامت است

رنگ پریده دیدهٔ حیران سرشک خون
یک درد دل نهان و عیان صد علامت است

یارب دلم در آتش غربت بسی بسوخت
کو وعده است که دهر نه جای اقامت است

شایق سرور عاشق از ازل تا ابد گم است
محزون اگر شدی تو نه جای غرامت است

دردمندانیم ما را با مستی کار نیست
درد غم نوشیده را با صاف عشرت کار نیست

از هجوم درد احوال پریشان شر و شر — دیدم اندر عشق دیگر با قیامت کار نیست
از وصال خوبرویان با خیالے قانعیم — ما گدایان را دگر با اهل دولت کار نیست
یافتم در بت پرستی جمله مقصود نماز — بعد ازین دیگر به محراب عبادت کار نیست
جز وجود حسن بینان گر کرامت دیگر است — هر عاشق پیشه را با آن کرامت کار نیست
کشتگان خنجر ناز نگاه یار را — از برای حور و جنت با شهادت کار نیست

ذوق دیدار است مقصود از جمال مهرخان
غیر ازین عشاق را شایق به صحبت کار نیست

من آن رندم که در دم ساز گار است — ای تلخم لعابت خوشگوار است
به محو مطلقم ربطیست خاصی — اگر صحوم به بینی مستعار است
به کشکولم مبین از چشم تحقیر — که در وی لقمه‌های بیشمار است
پی آزادیم از قید کثرت — کمند وحدتم زلف نگار است
بهر رنج و صعوبت متکائیم — حدیث لعل جان افزای یار است
ز سر تا پا همه نقشم خراب است — ولی دل در خرابی هوشیار است
بحمد الله که این روی سیاهم — سواد فقر را آئینه دار است
رموز خرقه دانم نیک لیکن — قلندر مشربم از خرقه عار است

کجا دارد سر دلق و مرقع
که شایق رند عریانی شعار است

شد جان و جسم غرق محیط صدائے ذات — برگشت قلب و نفس ز نور ضیای ذات
از بهر این صداست نه مبدا نه منتها — زان میکشد بعالم بی منتهای ذات
باید حدیث نفس و نه نفس اندران حضور — آری همین ست خاصیت کبریای ذات
آزاده شد ز زنگ کدورت دلم که هست — خورشید وار تافته برو جلای ذات

ما هستیم مست تماشای لقا که هست
فانی وجود هستئ ما در لقائی ذات

بی تو بر لب رسیده جان من است
نیم جان جسم ناتوان من است

ز آتش دوزخم چه باک بود
تب عشقت در استخوان من است

هر کجا میروم بدشت بلا
چرخ پر فتنه سایه بان من است

میزنم تیر عاشقی بهدف
قد خم گشته ام کمان من است

بندگی خواجگی بهم کردن
مشرب خاص خواجگان من است

از رخش پی برم به حسن ازل
صورت یار نردبان من است

لطف و مهر و وفا همچو توئی
نیست ممکن ولی گمان من است

یاد روزی که خود همیگفتی
بنده شائق زبیدلان من است

کم از دم مسیح دم نوبهار نیست
لیکن چه سود چون دو سه دم پایدار نیست

عهد شباب و رونق گلشن شب وصال
این هر سه را چو عمر عزیز اعتبار نیست

جام صبوح و فصل بهاران نسیم صبح
بس دلکش است لیک بران اختیار نیست

میگفت دوش بلبل نالان بگوش گل
کم کن ستم که عهد بهاران استوار نیست

مردیم و چشم جان بر هشتن باز همچنان
هیچ آفتی عظیم تر از انتظار نیست

تا چند برقرار بود صولت فراق
چون کارگاه کون مکان را قرار نیست

البته ره برد بحقیقت مجاز ما
که این راه را بجز سر کویش گذار نیست

ساقی بیار جام که عمر عزیز را
نعم البدل چو باده درین روزگار نیست

زاهد که یک پیاله نزد در عمر تمام
هیچش مگر امید بآمرزگار نیست

مرآت حق نما است دل ساده ام ولی
افسوس آنکه رفته ز رویش غبار نیست

شایق ز گریه صرفه مکن کاندرین چمن
چون جویبار اشک دگر جویبار نیست

بدرد هجر بمردیم و کس خبر نگرفت | شب شقاوت ما صورت سحر نگرفت
فکند تا که کس سگبان مرا ز نظر | جز ز بیکسی ما کسی دگر نگرفت
همی سزد دگر از این غصه جیب چاک کنم | که دست نالهٔ ما دامن اثر نگرفت
برزیر پای سمندش غبار گردیدم | ولی بدامن نازم ز خاک بر نگرفت
ز سردمهری آن رشک نوبهار ببین | که شاخ باغ امیدم گهی ثمر نگرفت
سیاه بختی ما را نگر که روشنی | ز پرتو رخ آن غیرت قمر نگرفت
چو برفروخته شد دوزخ محبت و عشق | کدام شعله که در خرمن شرر نگرفت
کدام شیوهٔ ناز و کدام نوک نظر | که در صمیم دل و در رگ جگر نگرفت
حرام باد بر او بوسهٔ لب شکرین | که او ز زهر غمش لذت شکر نگرفت

هزار نالهٔ جانکاه کردم ای شایق
ولی بخاطر جانانه هیچ در نگرفت

تا که دانستیم در هجران رضای یار ماست | بر نشاط وصل رنج هجر از آن مختار ماست
سخت تر باشد ز رنج مرگ درد انتظار | وقت حرمان خوش که گشته مونس غمخوار ماست
آنچه از بیم و امیدم کشمکش بود آن برفت | ناامیدی همدم این خاطر افگار ماست
قطع امید از دلم آسان نمود از نزع روح | حل به محنتها شده این عقدهٔ دشوار ماست
جویبار لطف او تا باز ماند از پرورش | برگ بی برگی و ادبار محنت بار ماست
همچو بسمل آمدم بعد از طپشها در قرار | در فراق آرام کردن طور بی اطوار ماست
نان مده امیدواری این دل نومید | وعدهای ناتمامت باعث آزار ماست

شایقا با داغ یاس و درد حرمان شاد باش
کاین همه منظور طبع نازک دلدار ماست

نوبهار آمد بجز رطل گران نتوان نشست
بی می و ساغر بپای ارغوان نتوان نشست

تا بهار نوجوانی باشد اندر باغ عمر
همچو بلبل خامش از شور و فغان نتوان نشست

تا نشد یکجا دل آزاده با طبع روان
در چمن بر سایهٔ سرو روان نتوان نشست

تا نباشد دل چو گل صد پاره و چون لاله داغ
بهر نزهت بر فضای گلستان نتوان نشست

تا نگردد خرقهٔ زهد و ورع رهن شراب
بی تکلف در خرابات مغان نتوان نشست

تا نه دل فیض تجرد یابد از روح القدس
چون مسیحا بر فراز آسمان نتوان نشست

ترک سر گفتن درین سر کوچه شرط اول است
بی محابا بر سر کوی بتان نتوان نشست

تا نگردد نذر دلبر جان و دل ایمان و دین
از سر دعوی میان بیدلان نتوان نشست

شایقا پند نظیری را باب زر نویس
کوته است ایام گلشن رایگان نتوان نشست

تا خوبی تو رونق گلزارها شکست
ما را ز درد عشق بدل خارها شکست

در عهد تو نمانده کسی عاشق کسی
بازار دلبری تو بازارها شکست

مجنون عشق تا سر زلفت بخواب دید
زنجیرها بهم زده دیوارها شکست

ای شیخ اهل رشد مکن طعن عاشقان
بسیار کارخانه کزین کارها شکست

شایق ز ما درستی توبه طمع مدار
کان روز ابر و موسم گل بارها شکست

مستغرق محیط محبت وجود ماست
همچون حباب صورت وهمی نمود ماست

ذوق سماع ما و کجا منقطع شود
گر ناله‌های متصل دل سرود ماست

ما میکشان بکعبه و دیر آشنا نه‌ایم
پیش پیاله دل پر خون سجود ماست

منکر مشو که مذهب ما عاشقان حق است | یعنی ز حق بحق همه گفت و شنود ماست
از سوز عشق او همه تن آتشیم و بس | حرفی که بر زبان گذری کرد دود ماست
غیر از وجود صرف نیاید بچشم دل | تا مرتفع ز وجه حقیقت قیود ماست

شائق همین صحبت فخر زمان فرید
بیرنگی وجود قدم در شهود ماست

شمس است قدیم عدم سراب است | کان هیچ نه و نمود آب است
گر نیست وگر هر آنچه هست آن | آثار فروغ آفتاب است
این جمله نمائش وجودات | مانند عکوس در سراب است
گویند بروی بحر هستی | امواج و حباب شده حجاب است
نی نی که حباب خود خود ست آنکه | عین الامواج والحباب است
او را است تشکلی به امواج | از خود بخود او در احتجاب است
این رمز که او بصورت لست | بسیار قوی الانجذاب است
نیکو نگر که غیر خورشید | چیزی دگری نه در حساب است

این نکته ز دل بجوی شائق
کاین مسئله اندرین کتاب است

باغ بی روی گلعذار عبث | سیر گلشن جدا از یار عبث
بی لب لعل و لاله رخ یار | می گلگون عبث بهار عبث
بی رخ لاله فام آن دلبر | گل نسرین و لاله زار عبث
بی می جانفزای لعل لبش | جام صهبای خوشگوار عبث
بی گل روی یار لاله عذار | غزل بلبل هزار عبث
باده و جام و خم و ساقی و بزم | دور از آن چشم پر خمار عبث

مشک تاتار و جعد سنبل تر | غیر آن زلف تابدار عبث

شایق آمد بچشم عبرت ما
این همه وضع روزگار عبث

حق بحر محیط است و جهان صور امواج | پنهان همه بحر است و عیان صور امواج
اندر نظر کشف و یقین بحر هویداست | در دیدهٔ وهم است و گمان صور امواج
در خود بود از خود سفر بحر همیشه | در چشم عوام است روان صور امواج
از روی تحقیق نظری کن که عیان است | دریا و در و گشته نهان صور امواج

شایقا نظر عقل چه دریابد ازین بحر
بگرفته گران تا بگران صورت امواج

رسد چو بر لب آن یار گلعذار قدح | شود بعکس رخش اشک لاله زار قدح
به بزم عیش بیا ساقیا بده جامی | که سرخوشان نشناسند از خمار قدح
شراب خون جگر خورده زان لب میگون | بدور لعل تو گردیده بیوقار قدح
زعین لطف کند ناز بر پیالهٔ گل | بدست ناز نگیرد دگر آن نگار قدح

جدا ز لعل لب و چشم مست او شایق
حرام گشته به رند شراب خوار قدح

چه نور است و چه کوکب دین چه مصباح | چه زیت است و چه مشکات و چه اشباح
چه قلب است و چه دیو است و فرشته | چه جان است و چه نعش است و چه ارواح
چه علم است و چه عین است و چه حق است | چه اسحار و چه فلق است و چه اصباح
نیابد تا ازو فتحی مبینی | نه بینی هیچ کس عارف بمفتاح

به نحو محو شاغل شو که نبود
مفصل کلمة العلیا به ایضاح

زد صباح الخیر بلبل عاشقان مست صبوح
دور باد از چشم بد زین عشرت اهل فتوح

ده چه می بود اینکه گردید از فروغش منجلی
نفس در اطوار قلب و قلب در انوار روح

می درخشد از جمال شاهدان نور ازل
انه برق علینا من لجات قدس یلوح

سیری از کاس محبت عاشقان را شد حرام
همچو می در شرح احمد گرچه باشد عمر نوح

شایقا بر خویش لازم گیر در وان یکاد
زد صباح الخیر بلبل عاشقان مست صبوح

آن را که ز یار خوش نباشد
گلزار و بهار خوش نباشد

صحن چمن و هوای گلشن
بی وصل نگار خوش نباشد

گلزار و گل و بهار و بستان
بی قامت یار خوش نباشد

شایق دور از گل روی دوست
گلزار و بهار خوش نباشد

از جلوهٔ رخ تو بهار آفریده اند
وز تار زلف مشک تتار آفریده اند

زان چشم پر خمار که شد مست جام حسن
مستی و بیخودی و خمار آفریده اند

این رنگ سرخ گل که تو بینی بگلستان
از خون چشم بلبل زار آفریده اند

آن نالهای زار که کردیم هر سحر
کردند جمع صورت هزار آفریده اند

شایق نثار دوست کن این نقد جان خویش
کاین نقد را برای نثار آفریده اند

هر که از لعل لبت مستانه شد
خود می و خود ساقی و پیمانه شد

میرسد آخر بمطلب آن کسی
کز دل و جان طالب جانانه شد

برخ لیلی و شان بکند نظر
از جنونت آنکه او دیوانه شد

گشت در بحر محبت آشنا
آنکه او از خویشتن بیگانه شد

گشت چون شایق ز جام عشق مست
هوشمند و عاقل و فرزانه شد

عشق دلها زار کرد مست و گند — دیده ها خونبار کرد مست و گند
صد هزاران پارسا از جام شوق — بیخود و سرشار کرد مست و گند
در غم آن گل دلم چون عندلیب — نالهای زار کرد مست و گند

وه چه خوش فرمود شایق آنکه گفت
عشق ازین بسیار کرد مست و گند

در نگه صد مرده احیا میکند — چشم جانان کار عیسی میکند
با هزاران چشم اختر آسمان — روی زیبایت تماشا میکند
هر سر مو بر تنم در درد عشق — نشتر خونخوار پیدا میکند
آفتاب حسنش از ذرات کون — نور خود را آشکارا میکند

نور حسن روی جانان دمبدم
در دل شایق تجلی میکند

شاهد سرمست نازی داشتم نگذاشتند — مهر ماه دلنوازی داشتم نگذاشتند
خواند خلق از عشق من در هر طرف افسانها — مخفی اندر سینه رازی داشتم نگذاشتند
آتش عشق تو ای جان جهان پنهان بجان — شمع وش سوز و گدازی داشتم نگذاشتند
همچو محمود اندرین عهد از پس صد جد و جهد — دیده بر روی ایازی داشتم نگذاشتند

شایقا در حق یار مهربان دلنواز
بیشتر از حد نیازی داشتم نگذاشتند

شراب شوق چون در جام کردند — بمشتاقان صلای عام کردند
بمی چون نشئه و مستی نهادند — ز چشم ساقی مادام کردند

ز مشکین تار آن زلف مسلسل — برای صید دلها دام کردند
رباید عشق جانان جان عشاق — اجل را در میان بدنام کردند
چو زد موج انا الحق بحر توحید — ازان منصور را اعلام کردند
کسانی کز شراب وحدت عشق — مصفا جرعه شام کردند
توئی مقصود ایشان گر چه سجده — بکعبه یا بر اصنام کردند

بمستی شهره شد شایق در آفاق
شراب شوق چون در جام کردند

چون رویت گل گلستانی ندارد — چه قدرت سرو بستانی ندارد
چو گیسوی پریشان تو سنبل — یکی جعد پریشانی ندارد
بدین حسنت نمیدانم چه خوانم — که چون تو حسن انسانی ندارد
برای دردمند درد عشقت — طبیب عقل درمانی ندارد

چو شایق نوبهار خوبی تو
یکی مرغ غزل خوانی ندارد

چو واجب بر سر امکان برآمد — بشکل حضرت انسان برآمد
جمال ذات جلوه در صفت کرد — ازان این مخزن پنهان برآمد
نقاب از عارض زیبا بر انداخت — ز حسنش عالمی حیران برآمد
تجلی در مقید کرد مطلق — نهان گردید این و آن برآمد

ببین شایق که از رخسار خوبان
جمال ایزد سبحان برآمد

جمال سرمدی از روی آن دلدار می‌خیزد — شراب بیخودی زان نرگس سرشار می‌خیزد
شگفته میشود در باغ حسنش دمبدم گلها — ازان از مرغ جانم نالهائی زار می‌خیزد

نوای دل شاد باش اندر فراقش گر نه پی فرقت
اشاره ها بسی آن غمزهٔ خونخوار میخیزد

زمن قامت رعنائی تو چون در خرام آید
قیامت از سر هر کوچه و بازار میخیزد

علی الفجر از ندامت چهرهٔ گلها عرق آید
عرق از جوشش می چون آن رخسار میخیزد

نگاه ناتوانهای نظاره بر رخ ویش
اگر چه میفتد آسان ولی دشوار میخیزد

وجود عاشقانرا آئینه وش محو میسازد
شعاعی کور خورشید جمال یار میخیزد

قد والای او چون در خرام نازمی آید
قیامت شائقا از هر در و دیوار میخیزد

تا بقید بدنم طائر جان خواهد بود
جان من طالب آن جان جهان خواهد بود

گوهر دل ز سر رشتهٔ عشقش نکشیم
تا که نظم گهر کون و مکان خواهد بود

می ساقی نه چنانیم که گر خاک شویم
خاک ما خبر بدر پیر مغان خواهد بود

بل چنانیم که خاک سر ما بعد حیات
کوزهٔ میکشی کوزه کشان خواهد بود

تا به پنداری خودی سر جمال سرمد
تو مپندار که پیش تو عیان خواهد بود

راز یار از بر اغیار ازل تا ابد
آنچنانیکه نهانست نهان خواهد بود

تا ز شائق بجهان نام و نشانی ماند
طالب شاهد بی نام و نشان خواهد بود

آنانکه جرعهٔ ز لبت نوش کرده اند
از خویش وز دو کون فراموش کرده اند

لبریز باطن از می توحید و شرع را
از امتثال امر چو سرپوش کرده اند

از یاد داده دفتر علم و کتاب فضل
حرفی ز باب عشق تو در گوش کرده اند

رمزی ز راز عشق تو فهمیده اند و بس
از بحث و گفتگو همه خاموش کرده اند

لعلت چه گفته‌اند که اهل صلاح را
از شرب جرعهٔ دو سه مدهوش کرده اند

شائقا به بند زلف دوتای تو دل ببست

زد خانهٔ عقل و دین همه دو کش کرده‌اند

چو صبح مشرق خورشید ذات پیدا شد
جمال ذات ز نور صفات پیدا شد
وجود واجب مطلق نمود جلوه گری
کز و تعین این ممکنات پیدا شد
ظهور کرد چو آن ذات بی حدود و جهات
جهان با نهمه حد و جهات پیدا شد
جمال ذات در اسم و صفت تجلی کرد
که از کمین عدم کاینات پیدا شد
ببین بروی زمین از نثار فیض سحاب
که غنچه و گل و شاخ و نبات پیدا شد

ز شوق آن بت شیرین لب است شایق
که شور در حرم و سومنات پیدا شد

آنها که از تطاول زلفت بما رسید
عمرت دراز باد چگویم چها رسید
صبحی شمیم سنبل زلف معنبرت
اندر مشام جان ز نسیم صبا رسید
با ما رساند آنچه صبا از شمیم زلف
کی با کسی ز نافهٔ مشک خطا رسید
الا خزینه ایست که با غازیان عشق
از ملک دل بضربت شمشیر لا رسید
دیوار هستی تو به سیل فنا فکن
خواهی اگر بلذت گنج بقا رسید
وجد و سماع طرفه شرابیست غیر سر
نتوان بذوق نشئهٔ این می فرا رسید

آه این قدر ز دست قضا بر کسی نرفت
با شایق آنچه از ره ناز و ادا رسید

بدرد و تب چون دل محزون بگرید
بحال زار او مجنون بگرید
اگر بیند دو چشم اشکبارم
فرات و دجله و جیحون بگرید
بداند شمع اگر سوز دلم را
بهر محفل بصد مضمون بگرید
اگر بیند دو چشم می پرستش
پیاله چون صراحی خون بگرید

معاذ الله شود گر یار محجوب

چو شایق حمله کاف و نون بگیرید

مگذار دست دلم از بسکه می طپید | ترسم کف لطیف ترا صدمه رسد
بگذار دست خود به دل داغ داغ ما | تا حال سوز خاطر ما روشنت شود
آخر شبی بخواب پریشان ما گذر | بنگر که در فراق تو بر ما چه میرود
آگه ز سوز داغ دل ما نشد کسی | هم رنگ لاله ایم که در کوه بشگفد
چون غنچه است عشرت ما در بهار وصل | کان گل شود بعشرت و بر خاک میفتد

شایق ترا عبرت عالم همین بس است
شاخی که سر کشید صبایش بخاک زد

هلاک گشت بدرد غم تو جانی چند | تباه شد بهوای تو خاندانی چند
اسیر کاکل لیلی نبود جز مجنون | شده اسیر بزلف تو عاقلانی چند
بیا به کلبه احزان عاشقان که مدام | رسد ز درد تو بر آسمان فغانی چند
سراغ ناقه لیلی نیافت غیر کسی | که همچو قیس بگرد دید کاروانی چند
مرو ببادیه ای جان عاشقان شکار | که با تو میروند از هر طرف روانی چند
سحر که از سر زلفت وزید باد صبا | معطر است ببوی تو بوستانی چند

بخوبی رخ رنگین تو ندید گلی
بدید شایق دل داده گلستانی چند

دل من خواهش نظاره روی بتان دارد | نه میل دیدن گلها نه شوق گلستان دارد
نه پنداری کزان نظاره ذوق نفس می خواهد | درین آئینه قصد دیدن آن جان جانان دارد
همی آید نسیم باغ جنت در مشام من | ز هر خاکی که نقش پای آن رشک جنان دارد
بیک چشمک زدن از پیش چشم من شود پنهان | مگر آن غیرت مه عادت برق جهان دارد
مپرس ای دل حدیث باده و جام و خم و مینا | ز میخواری که از صهبای وحدت سر گران دارد

مس اندام رندانرا طلای مغربی سازد
بلی این خاصیت خاک در پیر مغان دارد

مجو از عابد و زاهد رموز عاشقی شایق
که آگاهی ازین دولت نه این دارد نه آن دارد

دل فدای رخ یار است چه میباید کرد
دیده حیران نگار است چه میباید کرد

هست سودای تماشای جمالش بسرم
طبع مجنون بهار است چه میباید کرد

بسر حلقهٔ آن زلف رهی یافت دلم
قدمش بر سر ما است چه میباید کرد

میتوان دید در آئینهٔ دل صورت دوست
لیک پر زنگ و غبار است چه میباید کرد

دلم افشای بسی سر نهان می خواهد
سرش آشفته ز دار است چه میباید کرد

چشم جادوت ز روز ازل ای شوخ غزال
دل ما کرده شکار است چه میباید کرد

گله نیست بدلبر ز رقیبان شایق
هر گل آلوده خار است چه می باید کرد

رسید مژده که جانان من همی آید
روان رفته تو گوئی بتن همی آید

خندا جزا و بدان راحت دل جان را
که از کرم سوی بیت الحزن همی آید

نسیم زلف کند تازه رسم کهنهٔ دل
چو نافه که ز ملک ختن همی آید

بریز کوه غم عشق اگر سم بند
کمان برد که مگر کوه کن همی آید

ز شور عشق کنم جیب تا بدامن چاک
تا ان نسیم کز ان پیرهن همی آید

کسیکه رفت بدر دوش بزیر خاک بدام
فغان ناله او از کفن همی آید

حرام ناز دلارام ما ببین شایق
که همچو سرو بصحن چمن همی آید

آنانکه کار خلق بتدبیر میکنند
عشاق را حواله بتقدیر میکنند

در ممکن قضا دل دیوانه را مدام
از زلف دوست پای بزنجیر میکنند

یک ره در آمیکده و رازها بنوش
از خم و جام می که چه تقریر میکنند

می نوش و بیخودی کن و مستی که میکشان
بر اهل عقل و علم چه تکفیر میکنند

بر خاک آستانهٔ رندان بنه سری
بنگر مس وجود چه اکسیر میکنند

سرمست و شاد باش که چون وقت در رسد
تقدیم ساعتی و نه تاخیر میکنند

بر حال بلبلان دمی ای گل ترحمی
شب تا سحر که نالهٔ شبگیر میکنند

شایق بیا ز ساقی شیراز گوش کن
دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند

چون ذات پاک دوست ز اسما پدید شد
با صد هزار اسم و مسمی پدید شد

از روی ذات اسم و مسمی ست عین هم
در عقل ما تفاوت اینها پدید شد

کردیم ما مطالعه بیت کائنات
یک اسم ازین تمام معما پدید شد

کون و مکان ز عالم علم آمده بعین
چون عین او ز پردهٔ اخفا پدید شد

آبی است محض اینکه باطلاق و قید خویش
بر شکل موج و صورت دریا پدید شد

ذاتیست بحت اینکه با عیان خارجی
در پردهٔ صفات من و ما پدید شد

آن ذات با صفات که پنهان ز خلق بود
اندر لباس آدم و حوا پدید شد

چون جلوه کرد یار در اطوار مختلف
معشوق و عشق و عاشق پدید شد

آن واحدی که راه نیابد عدد باو
بنگر چسان بکثرت اشیا پدید شد

جسم جهان بمغرب لا چون گذاشتیم
خورشید جان ز مشرق الا پدید شد

شایق تو خود مباش که یابد وصال دوست
آنکس که او ز دیدهٔ خود ناپدید شد

چو بلبل سوی بستان در بهاران شاد می آید
تماشای بهار حسن یارم یاد می آید

کند از خون من گلگون قفس را بهر تسکینم
اگر بر چشم رحمی با آن صیاد می آید

زنم بر سینه ناخن چون ز اندوه غم هجران / رباب آسا ز هر تارم فریاد می آید
جنون تا کرد جا در سر خرد رفت و نیامد باز / خردمندی کجا سوی خراب‌آباد می آید
چو هم بستر شود عاشق بدرد فرقت جانان / بصد شادی اجل بهر مبارکباد می آید
چو شایق بسکه من کوه غم هجران بکندیدم
پی تحسین دست و بازوم فرهاد می آید

هو فی کل موجودات موجود / هو فی سائر الاعداد معدود
هو الحق المنزه والمشبه / هو عن جملة الاسما مقصود
هو الموصوف فی کل الصفات / هو عن جملة الاسما مقصود
هو الاحد الذی لیس سواه / بموجود بمقصود به معدود
هو القایل هو السامع هو القول
و شایق همنا بالجمله مفقود

دلم فدای تو بوده است هست و خواهد بود / درد هوای تو بوده است و هست و خواهد بود
سرم که از افسر عشق تو سربلندی یافت / بزیر پای تو بوده است و هست و خواهد بود
منه بدیدهٔ من تهمت نظارهٔ غیر / که مبتلای تو بوده است و هست و خواهد بود
وجود من که تهی از خود است همچو حباب / پر از وفای تو بوده است و هست و خواهد بود
ولا مرنج اگر نسبت کنم بعدم / بر و بنای تو بوده است و هست و خواهد بود
مدار دست ز دامان پیر منع شایق
که رهنمای تو بوده است و هست و خواهد بود

از من سوخته این آه که بر می آید / همه دودی است که از داغ جگر می آید
گرچه لاغر صفت و سست و ضعیفیم لیکن / جامهٔ عشق توام چست ببر می آید
نگاه دیدار رخت اشک کند رسوایم / طفل نادانست که از خانه بدر می آید

دل مژگان تو می هندو من حیرانم
گرچه از قطرهٔ خون کار بسر می آید

لاله گون اشک مرا هر که نظر کرد بگفت
لاله زاریست که از نرگس می آید

در غم عشق صنم عمر بسر آمد مارا
وقت این است گر آن یار بسر می آید

هست ناظوره بسی اهل نظر را لیکن
از محالات نظیرش بنظر می آید

اشک گلگون تو شائق بمثال دف
گل سرخ است که از باغ نظر می آید

دل ازان عارض حکایت میکند
بلبل از گلشن روایت میکند

مرغ جانم را هوائے دام نیست
زلف مشکینش کفایت میکند

تا نه جذب دل شود دامن کشان
هادی ره کی هدایت میکند

میکند در آهن آتش کار خویش
در دلش آهم سرایت میکند

باد گر گیسوئ لیلے بگذرد
شور مجنون را حمایت میکند

وضع دهر این است ای شائق عبث
از خزان بلبل شکایت میکند

چون ذوق عشق خود آن غیرت بهشتم داد
فراغتی ز تماشای خوب و زشتم داد

جمال یار عیان شد چنان بچشم دلم
که بی نیازی از کعبه و کنشتم داد

بیاد سبزهٔ آن خط دو چشم گریانم
فراغتی ز لب جو و سیر کشتم داد

همه مشائخ دین بوده ام اسلافم
غم تو ذوق دف و چنگ در سرشتم داد

قبیله ام گهر کان سهروردی است
زمانه مستی و رندی ز جام چشتم داد

بدام زلف گرفتار شد دل شائق
ز خال دانه چو آن غیرت بهشتم داد

هر سرودی خوش که شد از نغمهٔ دلدار شد
ارغنون شد چنگ شد نی شد نوای تار شد

هر دلی کان میکشش صهبای لعل یار شد ‌ ‌ بی خبر شد مست شد مخمور شد سرشار شد

دست نقاش ازل بر لوح نقشی چند ریخت ‌ ‌ زان قلم شد دایره شد نقطه شد پرگار شد

هر دلی کان بوی عشق آن مسیحادم نیافت ‌ ‌ سرد شد افسرده شد پژمرده شد بیمار شد

قابل مرهم نباشد سینه کز تیر عشق ‌ ‌ خسته شد مجروح شد آزرده شد افگار شد

آنکه از اسرار سلطان حقیقت بوی یافت ‌ ‌ فتنه شد افسانه شد شوریده شد بردار شد

بر سر عشاق در کوشش بجرم عاشقی ‌ ‌ کشمکش شد شور شد آشوب شد بیکار شد

ره بآن جعد مسلسل چون توان دل کرد آن ‌ ‌ سلسله شد دام شد خونریز شد طرار شد

در حقیقت بنگر ای شایق که آن رعنا نگار
صومعه شد شیخ شد میخانه شد میخوار شد

ز شاخ بید مجنون این دل ما بیشتر لرزد ‌ ‌ که یعنی عاشق زلف چلیپا بیشتر لرزد

زند در پای حسن دوست چون موج در آئینه ‌ ‌ صفای آئینه از موج دریا بیشتر لرزد

بسی مضطر شود در هجر با وصل آنکه خو گیرد ‌ ‌ ز آتش هر که برخیزد بسرما بیشتر لرزد

مریض عشق دارد طرفه احوالی خدا حافظ ‌ ‌ که نبضش گیر دو دست مسیحا بیشتر لرزد

مگر از سینه سوزان شایق یافت آگاهی
که دیدم شمع را در انجمنها بیشتر لرزد

بیدلان مهر نمایند و وفا نیز کنند ‌ ‌ دلبران دل بربایند و جفا نیز کنند

غیر دشنام نیاید جوابی مدام ‌ ‌ مبتلایان ز سر صدق دعا نیز کنند

عاشقان زلف ترا نافه چین میگویند ‌ ‌ ترک من آدمیانند خطا نیز کنند

میل ابروی تو دارم همه کس همچو هلال ‌ ‌ شهره سازندم و انگشت نما نیز کنند

تا نیت گرچه ندانند باین بد خوئی ‌ ‌ لیک بر حسن تو عشاق دعا نیز کنند

شایق از درد مخور غم که نکویان جهان

درد دادند بهر کس که دوا نیز کنند

از پرده چو دلستان برآید — جان از تن بیدلان برآید
چون یاد رخت کنم ته خاک — از خاک من ارغوان برآید
میپندکه هر شب از فراقت — صد آه بر آسمان برآید
یا با تو بهم نهیم سر بالین — یا جان بر آستان برآید
گر بر سر خاک من بیائی — فریاد ز استخوان برآید

یارب دل من نشانه باشد
هر تیر کز آن کمان برآید

هیچ دانی کیست کز من دل ربود — آنکه مثل او نیامد در وجود
پیش رویش جمله خوبان جهان — سر نهاده بهر خدمت در سجود
صورتی مشکل فتاد اکنون بمن — با تو گویم گر تو بتوانی شنود
هر شبنم در خواب بنماید جمال — چون شوم بیدار گویم چه بود
نی بوصلم شاد می سازد که من — گویم آن دلبر بمن لطفی نمود
نی همی ماند مرا در خواب خوش — تا بیاسایم اغشتنی یاد و دود
گوش تا کردم فنون عاشقی — رستم از افسانه و افسون نمود

شاه ابقا جز حیدر مشکلگشا
کس نیارد مشکل ما را کشود

نسیم صبح عجب مشکبار میگذرد — اگر ز طرهٔ مشکین یار میگذرد
دریغ سایه دولت که میرود شتاب — بسان ابر که بر کوهسار میگذرد
کجا تفرج گلشن کنم که میدانم — بهار عمر چو باد بهار میگذرد
مرا که نو به تو یاد در گل است زان گویم — که هر که میگذرد اشکبار میگذرد

منازای گل رعنا چنین که خوبی حسن
چو رونق سمن و لاله زار میگذرد

چو گل بسال یکی جلوه از تو مغتنم نیست
که عمر ما همه در انتظار میگذرد

سحر بشاخ گلی بلبل این غزل میخواند
خوشا دمی که بوصل نگار میگذرد

فدای قول غیاثم که گفت ای شایق
دریغ عمر که بی روی یار میگذرد

که میرسد که هو دلپذیر می آید
که می خمد که زهر سو نفیر می آید

مگر ز خاک عزیزان مصر حسن گذشت
نسیم صبح که مثل بشیر می آید

بدین جمال که داری اگر تو بجز امی
گمان برند که مهر منیر می آید

نه هر که دید رخت عاشق جمال تو شد
که آن حسن بچشم بصیر می آید

گریز نیست ز قید تو مرغ دانا را
دلم بداغ غمت ناگریز می آید

نه من بسلسله زلف تو اسیر شدم
بهر که نیک ببینم اسیر می آید

اگر ز خاک درت بر ورد نسیم سحر
عجب مدار که گویم عبیر می آید

کسیکه واله روی تو شد مدان که دگر
خیال غیر تواش در ضمیر می آید

اگر بسوی دلم تیر میزند چه عجب
عجب تر اینکه دلم سوی تیر می آید

چنان دوم پی خوش غزالان ز شوق
که ریگ دشت بپا چون حریر می آید

گلی که دامن او خون عاشقان بگرفت
چو غنچه شایق ازو بوی شیر می آید

بیاض بامم از رخسار تابان تو میخیزد
سواد شامم از زلف پریشان تو میخیزد

ندارد تاب تیر غمزه ات اسفندیار دل
خدنگ رستمی از نوک مژگان تو میخیزد

عزیز من چه نسبت با تو دارد یوسف مصری
که صد چون از چاه زنخدان تو میخیزد

بعشقت گشت مجنون مؤمن و هم گبر و هم ترسا
عجب فتنه گری از چشم فتان تو میخیزد

جواب آن غزل گفتیم ای شایق که گفت احمد
نهال خوبی از سرو خرامان تو میخیزد

نام نکو بعاشق بدنام داده اند	کام جهان به واله ناکام داده اند
نا داده اند دامن زلفش بدست ما	گوئی که خط سلطنت شام داده اند
مستان عشق را ز لب چشم آن صنم	از بهر نقل شکر و بادام داده اند
دارم ز جور گردش گردون خط نجات	تا خط جور چونکه مرا جام داده اند

شایق جواب بر غزل صفا داشت
خط مسلمی بلب جام داده اند

مغ بتخانه زناری ندارد	که از پیراهنم تاری ندارد
خم زلف صنم تاری ندارد	که از لخت دلم باری ندارد
چو چشم ابر نیسان گرچه تیره است	چو من چشم گهر باری ندارد
بچشمت ماند این بخت سیاهم	که یکدم چشم بیداری ندارد
چو مستان در فن شاهد پرستی	شعوری هیچ هشیاری ندارد

به دیر عشقبازی ساقی جان
چو شایق هیچ سرشاری ندارد

منم آشفته بوی محمد	اسیر دام گیسوی محمد
شهید ناوک مژگان خونخوار	قتیل قوس ابروی محمد
سبق جز آیت حسنش نخوانم	به شان مصحف روی محمد
مرا از خویشتن بیگانه کرده است	فسون چشم جادوی محمد
نبودی هیچ ظلمت گر نبودی	سواد طره موی محمد
ندیدی چشم عالم روز روشن	نکردی جلوه گر روی محمد

+

زخورشید فلک گوی سبق برد جمال روی نیکوی محمد

مگر خواهد شدن سلطان کونین
که شایق گشت هندوی محمد

دلم در حسرت میگون لب جانانه می سوزد چو مخموری که یاد می و پیمانه می سوزد
همی سوزم بدین تردامنی در آتش عشقش که خار تازه چون افتد در آتشخانه می سوزد
میفشان در زمین شور عشق این دانهٔ دل را که برگ و بر برون نا ورده آنجا دانه می سوزد
نمی آرم شنیدن قصهٔ فرهاد و حرمانش که شیرین جان من از سوز این افسانه می سوزد
نقاب زلف از آن عارض چه هرگز بر نمی افتد عبث در شوق دیدارش دل دیوانه می سوزد
نیارم دید هرگز پردهٔ فانوس را بر شمع دلم بر حسرت مهجوری پروانه می سوزد

دل شایق چو واقف سوخت در ویرانهٔ سینه
چراغ بیکسان در گوشهٔ ویرانه می سوزد

عکس باطن چون بظاهر اوفتاد صد هزاران شکل نادر اوفتاد
نور سراسر بر اعیان جلوه کرد بر عیان جمله سرائر اوفتاد
منصبغ شد جام با رنگ مدام تا که آن صهبا بساغر اوفتاد
هر کسی زد جرعهٔ زان صاف و درد صوفی و میخوار و فاجر اوفتاد
تافت بر عارف شعاع روی او سایهٔ زلفش بکافر اوفتاد
شد فروزان حسن او از هر جهت آتشی اندر مشاعر اوفتاد

شایق از کیفیت صهبای عشق
عاقلان را فهم قاصر اوفتاد

در شعاع نور اطلاق وجود مرتفع گردید ظلمات قیود
حضرت دل را بدیدم مست نغمهٔ در دیر جانهای سرود

گفت رمزی چند گویم با تو فاش — بشنو و گو مگر پیش حسود
هیچ دانی چیست سر رتق و فتق — یعنی آن درهای بربسته گشود
قاع صفصف بود شد باغ و بهار — غنچه ها بشگفت بس سرخ و کبود
رنگها آمد ز بی رنگی عیان — شد ز نامحدود ظاهر این حدود
گل چه باشد مظهر اسم جمیل — چیست بلبل از تقاضای ودود
صورت آن نطق پاک دلکش است — این همه اصوات نای و چنگ و عود
جملهٔ عالم بود خواب و خیال — اهل دل بیدار و اهل تن رقود
هر چه می بینی رسید از موطنی — باز جو تعبیر ای مرد هجود
شد به علم خویشتن قرب صفی — منقطع گردید از وی آن خلود
قوت نفسی نمی یابد نجات — لیس من اهلک نجی الله شنود
حس و روح و عقل ابراهیم بود — آنکه در هر لحظه ربی مینمود
بود انوار قوای یوسفی — آفتاب و ماه و کوکب در سجود
جان موسی جلوه گر شد از یمین — طور جسم افگند و هوشش در ربود
عین عیسی بود مرات حیات — حق بروح الله از ان اورا ستود
جمع قرآن محمد نسخ کرد — آنچه در کلمات یکصد چار بود
چون محمد گش حقیقت جامع است — جز بانسان هیچکس مرسل نبود
گشت هر طوری به طوری مسترد — در عروج آنکه هر جا تنش درود
قوت علمیه و وهمیه است — جبرئیل و وحی و ابلیس جحود
چون بود هر عین عبد الله بذات — می ندانم چیست صدیق و عنود
نیست چون تبدیل در کلمات حق — کی بود تغییر در خسران و سود
از حروف غیب تا کلمات عین — نیست جز تکرار یک معنی وجود

خلع و لبس حق هر و اعراض خلق — چون مرورا برادر مم در شنود

شاهد و مشهود می بیند یکی
شایق مدهوش در عین شهود

می وزد باد بهاران ابر باران می رود — ساقیا می ده که فصل باده خواران می رود

بوی گل می آید و الحان بلبل میرسد — ای دریغا عمر کاندر هجر یاران می رود

عکس لاله و سوری زمین رشک ارم — شور مرغان بر فلک از شاخساران می رود

می نهند زنجیر پای دل دیوانگان — این مسلسل آب کاندر جویباران می رود

عالم وحشت مگر آورد سیلاب بها — کاندرین گرداب عقل هوشیاران می رود

نوبهاران را غنیمت دان که ایام نشاط — همچو ابر تیز رو بر کوهساران می رود

بزم عشرت گرم کن که این آفتاب سرد مهر — آید و روز دور گل فرحت گذاران می رود

فصل نیسان بر سر ما در شب تاریک هجر
شایقا ابر سیه دل اشکباران می رود

دلم با نالهٔ شبگیر رشک بلبلان باشد — به داغ عشق باغ سینه داغ گلستان باشد

من آن مرغ درخت طور عشق شعله رویانم — که می شاید مرا بر شاخ آتش آشیان باشد

صوری نقص عاشق سردی بازار معشوق است — که حسن و عشق را رونق ازین شور و فغان باشد

به لطف و جور محبوبان غم و شادی همی زیبد — که آئین بتان گاهی چنین گاهی چنان باشد

به پیش دلبری گر بیدلی باشد به کام دل — نه بالای زمین باشد نه زیر آسمان باشد

به بازار محبت نقد پاک وصل جانان را — بود بسیار ارزانی اگر سودا بجان باشد

بیک پیمانهٔ می دست از جان و جهان شستم — الهی میکده آباد بادا تا جهان باشد

نیارم سر فرو باد دولت ملک سلیمانی — که عاقل را همین طبع روان تخت روان باشد

بخور جام و رها کن قصهٔ شیخ و برهمن را — که امروز است یا فردا نه این باشد نه آن باشد

ز سیم و زر مخور غم تا ز ره رفتن نه وامانی … که سالک را غم گنج گران هم بند گران باشد

رموز خط ساغر کس نمی فهمد درین دوران … مگر رندی که دائم همدم پیر مغان باشد

زمان آخر شد اکنون هر که سوی کنج میخانه … بجس راهی نماید مهدی آخر زمان باشد

همین همت آن فرد عشاق زمان شایق
همیشه سینه از داغ محبت بوستان باشد

زندان هجر یار بمن آنچه خواست کرد … جولان انتظار بمن آنچه خواست کرد

آمد بهار و گلرخ من در سفر هنوز … این فصل نوبهار بمن آنچه خواست کرد

زلفش مرا ببست و بجست و برجنت چمن … این کافر تتار بمن آنچه خواست کرد

۱۵ ربیع الثانی سنه ۱۳۰۲

باز در جنون ز نیم عمر اگر وفا کند … خیمه ز خود برون ز نیم عمر اگر وفا کند

یکدو فسانه سر کنیم از غم عشق و عقل را … راه باین فسون ز نیم عمر اگر وفا کند

شور ظهور تنگ کرد چند نفس بکام دل … در کنف بطون ز نیم عمر اگر وفا کند

دامن قبول همتی خواهم و پشت دست رو … بر رخ دیر دون ز نیم عمر اگر وفا کند

فصل بهار در چمن پیش نگار گلبدن … باده لعل گون ز نیم عمر اگر وفا کند

۱۶ ربیع الثانی سنه ۱۳۰۱

رسید فصل گل و خون من بجوش آمد … دلم چو بلبل بیتاب در خروش آمد

تبرک خانه و بازار و شهر باید گفت … که دست غیرت دکان گلفروش آمد

صلاح و دانش و تقوی مجو بفصل بهار … که آن بدشمنی دین و عقل و هوش آمد

بنوش می چو به تخت چمن جلوس گل است … که عهد دولت سلطان پرده پوش آمد

چو ساقی ار چه گرفت است گل بکف ساغر … بغنچه بین که چو مستان سبو بدوش آمد

عجائبات چمن دیده سوسن آزاد … بحیرت است که با صد زبان خموش آمد

سحرگهم بدر میکده ز ساقی دیر — همین لطیفه درین گوش حق نیوش آمد
که می یکی است اگر شیشه صد هزار بود — ز خود نمی زنم این حرف کز سروش آمد

بوی باد بهاران چه ذوق شد غالب
کز شیخ نیز چو شایق پیاله نوش آمد

خورشید رخ ما لب بام بر آمد — با خاص ادا در نظر عام بر آمد
این بام کنون غیرت گلزار بهشت است — کز گوشهٔ آن شاهد گلفام بر آمد
عشقم ز شکر خواب بر آورد که هشدار — یعنی به در آن مایهٔ آرام بر آمد
صد شکر که آن کافر دین دشمن بد مست — بگذاشت سر سرکشی و رام بر آمد
ناکامی عشاق چه داند که چه باشد — زانرا که بیک عشوه دو صد کام بر آمد

بخشیتم بسی خطرهٔ امید وصالش
یک لحظه پس آن وسوسه خام بر آمد

رخصت ای گلشن دلم سوی بیابان میکشد — دشت وحشت جانب صحرا گریبان می کشد
السلام ای مسجد و محراب و منبر خیر باد — بر درم کمند ز زلف جانان می کشد
الوداع ای توبه و تقوای و طاعت الفراق — عشوهٔ ساقی مرا در بزم رندان می کشد
سرزمین عافیت آب و هوای نیک داشت — در بلا ما را هوای می پرستان می کشد
رخصت ای صبح وطن کاین خاطر آزاده را — عالم کیفیت شام غریبان می کشد
در بهاران بر سرم هر نهیب عقل و هوش — لشکر حسن و ملاحت ابر باران می کشد
قید علم و فضل و دانش را ز من برهم زدم — لیک سلطان جنون پایم ز زندان می کشد
ما بپای خویش در گرداب محنت نامدیم — کاندرین دریا ز ساحل موج طوفان می کشد
جذبهٔ دل جانب سرحد اقلیم فنا — هر زمان دامان این آلوده دامان می کشد
بوالعجب کاری که ما را از شبستان حرم — دام سودای سواد کافرستان می کشد

رندی و مستی و کیش بت پرستی شایقا
مرده را در کمال دین و ایمان میکشد

کسی که از دل و جان طالب وصال تو شد — مدام در روشش باده خیال تو شد
مرید سلسلهٔ زلفت از سر تحقیق — سیاه خرقه بتقلید خط و خال تو شد
گریز نیست ز دیدار نیکوان اورا — که محو ناز تو و عاشق جمال تو شد
نهان ز چشم ملامتگران نابینا — عیان بروی بتان حسن بی زوال تو شد
نظر بروی بتان منع کرد اگر ناصح — چه شد که مرده دلی منکر کمال تو شد
نهاده سنگ سیاهی است در بغل نه دلی — که مضطرب باین غنج و این دلال تو شد
بحسن و عشق هم او طعنه زند ز کج طبعی — که میل او نه بخوبی و اعتدال تو شد
بساز حسن پرستی و درد و سوز و قلق — که راهبر بسراپردهٔ جلال تو شد
بساز نغمه سرائی بگلشن فنائی — که منتقل بگلستان لایزال تو شد
نشد ولی متأثر گر از ترانهٔ شوق — بگو که علت بیدردیت وبال تو شد
کسیکه طعنه زند بر سلیقهٔ اسلاف — بگویمش که جهان خنده زن بحال تو شد
بتابعیت عقل معاش حرف زدن — به کاملان محبت کجا مجال تو شد
مگر بهر دره پیر فیلسوف ترا — که علم و فضل و خرد مایهٔ ضلال تو شد
چه شد اگر بتهی چند طالب دنیا — بطرز مغربیان راهبر مقال تو شد
نه این کمال سخنگوئی و سخن سنجی است — که پیش چشم تو آراسته خیال تو شد
چه با تو بحث کنیم آنکه جسم بی روحی — دلم به تیرگی از فرط قیل و قال تو شد
برای روشنیش گویم ای حبیب ازل — توئی که ظلمت ما روشن از ظلال تو شد

برغم فلسفیان در غم بتان شایق
غلام حلقه بگوش غم و ملال تو شد

بکوی جانان که با صبوری تا که جان حزین بدل شد
که در حق ما بدی تو مزاج خرج برین بدل شد

ز دور گردون جو اختر ز بخت بد طالع نگون سر
هزاران نشاطی که کرده بودم بحال اندوه و غمگین بدل شد

اگر شبی همقرین خود نشیم کنی به پهلوی خویش تو مسلم
که از قضا زخم خورد و حال عرس شمس القمرین بدل شد

اگر به تیغ ستم سرم جدا کنند شکر ناز گویم
که تا نگوید کسی که مهرش چرا به این خشم و کین بدل شد

اگر براند ز کوی خود نشیم وسیله پیش او نیارم
که تا نداند کسی که لطفش کنون بقهر اینچنین بدل شد

تغیر در نگاه دلبر چو دید شایق بگفت آها
جهان بدل شد زمان بدل شد فلک بدل شد زمین بدل شد

حدیثی از دهن گفتم زبانم در دهان گم شد
خیال آن کمر بستم خرد هم از میان گم شد

خضر گر آب حیوان خورده گم گشت زین عالم
مرا هم عقل پیر از جام عشق آنجوان گم شد

برین کی تواند کس بیابان محبت را
که در هر مرحله اینجا هزاران کاروان گم شد

تف و تاب و روانی ریگ این صحرا چرا دارد
روان گرم سیران گر نه در ریگ روان گم شد

به گلگشت گلستان آمد آن گل روی من شاید
که در منقار از حیرت نوای بلبلان گم شد

ز دیر آن نرگس مستش چه جادو کرد حیرانم
که می در ساغر بدست میکشان گم شد

ز سحر غمزه اش چون مهره طاس مشعبد گر
دل اندر سینه ام با آن دو صد شور و فغان گم شد

جنون شایق و حسنش چنان شهرت گرفت آخر
که در آفاق از مجنون و لیلی داستان گم شد

دامن کشان بسیر چمن یار می رود
دلها چو بلبل از عقبش زار می رود

با آنکه صد دل است بهر تار دامنش
آن یار نازنین چه سبکبار می رود

برقع ز رخ گشاده ببازار میرود
هوش و حواس اهل دل از کار می رود

او مست خواب ناز و مرا شام تا سحر
گنج گهر ز دیده بیدار می رود

بیخود شود بگوش کن اشعار بیخود النا
گر این نکته ها نه در دل هشیار می رود

تا خوانده لوح راز نفهمد کسی این سخن　　کاین گفتگو ز عالم اسرار می رود

ای عرق کار دهر نه کار تو عاشقی است
این ماجرا مبر دم بی کار میرود

تا هویدا بر بصیرت معنی اطلاق شد　　از تقید ها دل آزادهٔ ما طاق شد
نیست چون دیدار مطلق پی مفید هیچگاه　　بر مظاهر جان الفت کیش ما مشتاق شد
قابل هوش و هنر هرگز نبودیم از ازل　　راه ما روشن بحال سکر و استغراق شد
قدرت حق بین که تیغ نگاهش در دمی　　عاشقانش را حساب زندگی بی باق شد

در خرابات مغان افکند شایق تا قدم
رندی و سرمستی او شهرهٔ آفاق شد

ذوق می محبت خویشم ز خود ربود　　دیدار حسن طلعت خویشم ز خود ربود
رفت آنکه دل به لاله و نسرین و گل و هم　　رنگ بهار صورت خویشم ز خود ربود
دارم به لحن بلبل و قمری نه گوش هوش　　خوشخوانی طبیعت خویشم ز خود ربود
زیر و بم سرود چه سازد بطبع من　　کاین زیر و بم فطرت خویشم ز خود ربود
از یاد رفت لذت ادراک چشم و گوش　　نظارهٔ بصیرت خویشم ز خود ربود
شد مرتفع تمیز حقایق ز چشم دل　　تا جذبه حقیقت خویشم ز خود ربود
از فرقه های تفرقه آگه نمیشوم　　تا شان جامعیت خویشم ز خود ربود
با کفر و دین و دیر و حرم آشنا نیم　　یکرنگی و بساطت خویشم ز خود ربود
تا دیدم آن جمال به مرآت خویشتن　　عشق جمال صورت خویشم ز خود ربود
عزم سفر نمانده نه شوق سیاحت است　　تا سیر ارض طینت خویشم ز خود ربود
در دل خیال جنت و حور و قصور نیست　　گلگشت باغ جنت خویشم ز خود ربود
با قد سرو قامت طوبی چه حاجت است　　تا جلوه های قامت خویشم ز خود ربود

روییت شهود حشر شد این جمع و تفرق	کیفیت قیامت خوشیم زخود ربود

چون جمله یک وجود بسیط است هر چه هست
شایق شهود وحدت خوشیم زخود ربود

دلا بنال که عهد شباب باز آمد	زمانهٔ قلق و اضطراب باز آمد
نفیر بلبل و قمری زگلستان برسید	نسیم گلشن بوی گلاب باز آمد
برآ ز پردهٔ ناموس و راه صحرا گیر	که وحشت از پی قطع حجاب باز آمد
غنیمت است نشاط وصال و گریهٔ ذوق	که دور مستی و جام شراب باز آمد
نماند هوش و حواسم بجائی که اندر گوش	نوای بربط و عود و رباب باز آمد
دلم ز زهد و ورع سوی بت پرستی رفت	گذاشت راه خطا بر صواب باز آمد
کسی که تاب و توانم بیک نگاه ربود	کنون ز شیوهٔ ناز و عتاب باز آمد

چه شکر طالع بیدار خود کنم شایق
که دوشم آن مه تابان بخواب باز آمد

نوبهاران است ما را سر بسودا میکشد	وسعت دل از تماشا سوی صحرا میکشد
با هزاران لاله و گل این دل آزاده را	بوی بسوی سرو رعنا میکشد
از عجائبهای ناز جذب عشق اینهم یکی	حضرت یوسف دگر دامان زلیخا میکشد
بنگر این اعلی مزاجیهای مجنون کز جنون	دمبدم بر خویش نقش روی لیلی میکشد
خرقهٔ زهد و ورع من خود نیالودم همی	بی تکلف طینتم بر جام صهبا میکشد
گرچه در راه محبت حاصلی جز یاس نیست	لیک ما را این طرف ذوق تمنا میکشد

خوش نمی آید علوم پور سینا شایقا
موسی وقتیم دل بر طور سینا میکشد

اسیر عشق ناشاد است و رنجور	دلش گشته کباب و دیده ناسو

دل آنکس که شد ویرانهٔ عشق — نگردد تا بنفخ صور معمور
کسی کو درکشد جام می عشق — بماند تا ابد مدهوش و مخمور
کسی کو دید آن رشک پریرا — ندارد آرزوی دیدن حور
می معنی ز صورت آنکه نوشید — نیاید باز با خود تا دم صور
بچشمی کی کند نظارهٔ یار — که در دنیا ندارد هیچ منظور

مپرس از من حدیث هجر شایق
که دشمن هم مباد از دوست مهجور

مرا اندر دلتو با درمان برابر — سیه زلف تو با ایمان برابر
بدرویت بمهر عالم آرای — لبت با چشمهٔ حیوان برابر
دو گیسویت ببوی مشک و سنبل — سر کوی تو با بستان برابر
نگردد دفع تا حین حیاتم — غم عشق تو شد با جان برابر
ز بس بنشست بر دل بار فرقت — بود وصل تو با هجران برابر
بهجرانت دو چشم اشکبارم — شده با نیل و با غمان برابر

جمال یار پیش چشم شایق
بود پیدا و هم پنهان برابر

ای بلبل که طبع تو خو کرد با بهار — دل در دی و تموز و خزان نیز جمع دار
نالان و دل طپان عبث منتظر مباش — زیرا که همچنین رسته و رسم روزگار
هر نو بهار را بعقب موسم خزانست — هر روز را است شامی و هر نشه را خمار
خبر هجر نیست وصل و حیاتی بغیر مرگ — صافی بغیر درد از دنه و گل سوای خار
فصل بهار چون بگذشت و زمان وصل — زین بعد بلبل و دلم و نالهای زار
خونین دلان چو غنچه براه نسیم صبح — بنشسته اند منتظر از بهر بوی یار

شایق اگرچه رفت گل و فصل گلستان
بر لطف باغبان ازل باش امیدوار

بما بید است شور عشق دل‌وار ... شعف را هست با ما روز بازار
بمن آنم که ازل از عشق زادم ... ازان با عاشقی دارم سروکار
محبت در سر من شوری انگیخت ... که چون منصور می‌خواهد سر دار
ازانم عاشقم با عین عشقم ... که آمد نقش عشق از من باظهار
جنون عاشقی پیرایهٔ ما است ... چو مجنونیم ازان رسوای بازار
دل ما همچو برگ بید مجنون ... بلرزد در هوای طرهٔ یار
چنان غرقیم در دریای عشقش ... که بی عین است از ما و نه آثار

در ای گرد ار عشق شایق
یکی بینی دیار دار و دیار

دریغ عهد جوانی دریغ فصل بهار ... دریغ باد بهاری لطیر مشک تتار
دریغ جام صبوحی دریغ وقت صباح ... دریغ ناله بلبل دریغ صوت هزار
دریغ شور و شباب و دریغ روز جنون ... دریغ ساغر گلگون ز دست لاله عذار
که یک بیک رفتند بی وداع از دست ... که سر بسر همه بودند بی ثبات و قرار
نگشت نقش طرب ثبت بر صحیفهٔ دل ... نه ز آبگینه خاطر فرو نشست غبار
اگرچه گشت مهیا هزار ساز نشاط ... نداد فرصت عیش این زمانه غدار
بباد این همه کج داری و مریزی چرخ ... مدام شایق محزون همیکند تکرار

فرشته ایست بر این کاخ لاجورد اندود
که پیش عاشق و معشوق میکشد دیوار

وای ای فصل بهاران ای ای فصل بهار ... بی محل گشتی خرامان وای ای فصل بهار

قمریی و بلبلی به پیش سرو و گل نغمه سرای / من جدا از یار نالان وای ای فصل بهار
صد گل داغ جنون بر فرق هر دیوانه را / من بزیر داغ حرمان وای ای فصل بهار
ارغوان و لاله در دامن جگر نفانزا باغ / من سرشک خون بدامان وای ای فصل بهار
عندلیبان در تفرج بر فضای گلستان / من اسیر بند هجران وای ای فصل بهار
میکشان از دست ساقی خورده جام لعلگون / من ز غم خونابه نوشان وای ای فصل بهار
برق خندان ابر باران رعد میگوید سرود / من بدرد هجر گریان وای ای فصل بهار
شانه زن باد صبا سنبل شده مرغوله موی / من با تن جان پریشان وای ای فصل بهار
باغ سبز و کشت سبز و کوه و صحرا سبزه زار / من چو چوب خشک سوزان وای ای فصل بهار
هر خس و خار از هوا بگرفته جانی تازه / من چو جسم مرده بیجان وای ای فصل بهار
گل سودا و جنون آراسته ویرانه‌ها / من در آبادی بزندان وای ای فصل بهار
بیدلان با دلبران دستک زنان در بزم رقص / من کف افسوس مالان وای ای فصل بهار

مرغ گویان سرو جنبان گل دریده پیرهن
شایق و دست گریبان وای ای فصل بهار

حبذا ای حالت ذوق و سرور / مرحبا ای دولت درک و شعور
طائر جان در سجود دائمیست / قبله کرده روی مسجود الطهور
حبذا ای جان حزین دردمند / گر ز خود و از غیر خود گشتی نفور
هر که زان قامت قیامت دیده است / گشت از و ساقط نسب در نفخ صور
هر که او شد خالد خلد وصال / نقد او شد کوثر و طوبی و حور
هر که چون موسی است بر طور طلب / نور طوری میکند بروی ظهور

شایقا میدان که بیرون از تو نیست
ایمن و نور و شجر موسی و طور

اے حضرت عشق تیغ برکش | کانیک شده وقت بسمل ما
چون قیس کجا دوم بصحرا | لیلی است نهفته به محمل ما

پیدا است جمال یار شایق
این مائی ماست حائل ما

تا بکی ماند ز ما پنهان رخ جانان ما | تا بکی در خون نشیند چشم خون افشان ما
تا بکی همچون سمندر اندرون سینه ام | ز اشتیاق روی او سوزد دل سوزان ما
تا بکی در آتش عشق رخ آن شعله رو | سوزم و چون شمع گرید دیدهٔ گریان ما
تا بکی بر یاد آن گل پیرهن از اشک خون | چون گلستان ارم رنگین بود دامان ما
از هوای عشق آن لیلی بلرزد تا بکی | همچو برگ بید مجنون این دل لرزان ما
آن بت کافر نما ای کاش بنمودی رخش | تا نگشتی در سر زلفش سر ایمان ما
همچو انجم در شب هجریم با چشم پر آب | کاش بر ما جلوه کردی آن مه تابان ما

شائقا معشوق ما سودای عشق خویش را
در سر ما کرده از روز ازل با جان ما

خورده تیر غمزهٔ دلدار می آئیم ما | با دل افگار و جان زار می آئیم ما
از نگاه چشم بیمار نگار شوخ و شنگ | با تن زار و دل بیمار می آئیم ما
کرد جذب عشق ما را عاقبت رسوای شهر | بسکه بر شوریده در بازار می آئیم ما
طالب کفر حقیقی تارک دین مجاز | برتر از اقرار و از انکار می آئیم ما
مدتی سر محبت مخفی اندر سینه ماند | اینک ای دل بر سر اظهار می آئیم ما
می برد بر دامن ما گلستان صد رشک خون | در چمن با دیدهٔ خونبار می آئیم ما

نیست شایق همره ما در بیابان فراق
ابر میگرید چو در رفتار می آئیم ما

می خور و مستی کن ای شایق که سر خرش گفته است
هوشیاری را حجاب یار میدانیم ما

روی گر بنماید آن آئینه رو آئینه را
دیده حیرت گرو ماند برو آئینه را

بشکند از موج نور آئینه بر خود گر کند
با خود آن خورشید تابان رو برو آئینه را

گر نشد خاکستر از تاب رخش حیرت مکن
زانکه حایل شد ز آتش آبرو آئینه را

میکند چون جلوه آن خودبین عرق آلوده روی
میبرد در بحر خجلت فرو آئینه را

نو خشش الله از می گلگون چه رنگین شد رخش
عکس آن کردست شایق سرخرو آئینه را

از طلای ناب دل بزدای زنگ کینه را
وارهان از قبضهٔ آن اژدها گنجینه را

بر تن زاهد چه بینی خرقهٔ پشمینه را
بهر صید میش پوشیداست این گرگینه را

پاک باید کردن از حرف دو عالم لوح دل
مانع عکس است نقش غیر این آئینه را

بی نیاز است از غم و شادی دل آزادگان
طفلک مجنون ندانند شنبه و آدینه را

تختگاه عزت سلطان ملک کن شود
رفت و روب گر کنی باری فضای سینه را

موی سر بستر دنت زاهد کجا نافع شود
لسته حد مکر در هر تار موئینه را

شایقا در دست تو جز دولت امروز نیست
فکر فردا خور و بگذار حرف دینه را

نماند هیچ که غیرتی دو جهان مارا
که پیر ساخت غم عشق آن جوان مارا

نه گوش راست هوای سماع چنگ و رباب
نه چشم باز شود سوی گلستان مارا

نه شوق طمع بود جانب نظربازی
نه شور عشق بصحرا برد کشان مارا

نه بشگفد دل پژمرده در فضا چمن
نه راحتی بد الطاف باغبان مارا

نه در دماغ بود هیچ فکر گفتن شعر
نه معنی گذرد تازه بر زبان مارا

بگیرم فرق شمع مسجد و دیر — گرفتم مذهب پروانه را
ببوی نوبهار حسن معشوق — جنونی تازه شد دیوانه را

مگر در حق شائق گفت جامی
گرفت از نو پری دیوانه را

گویند نگار تند خو را — سنگین دل شوخ جنگجو را
باشد که بر آرم از وصالت — امید دل پر آرزو را
تا دل من از غمت بدل شد — گویند پری گرفت او را
گه گریه و گاه خنده باشد — عشاق بتان خوب رو را
تنها نه من این گناه کردم — بینند همه کس رخ نکو را

خوش کرد بگلستان عالم
شائق صنم شگفته رو را

ای درد اشتیاق تو پهلو نشین ما — رنج و غم فراق تو بئس القرین ما
یکدم بر آر پرده که مانده است منتظر — بهر نظارهٔ تو دم واپسین ما
هرگز نرست سبزهٔ راحت بباغ دل — کم بود قابلیت آن در زمین ما
غیر از خیال موی میان تو در جهان — راضی نشد بهیچ دل خورده بین ما
با ما سخن ز عشرت و عیش و فرح مگو — محنت کشی و درد پرستی است آئین ما

حیران حسن روی تو صدها هزار ها — آشفتگان بوی تو صدها هزار ها
مجروح تیغ چشم تو گردیده عالمی — افتادگان کوی تو صدها هزار ها
در مسجد و کنشت و کلیسا و سومنات — مصروف جستجوی تو صدها هزار ها
در خانقاه و مدرسه و کعبه و حرم — سرگرم گفتگوی تو صدها هزار ها

غبار نالهٔ شبگیر ز دل حیران همی گردم / که گرد شهسواران بر فضای تنگ شد پیدا

به ملک عاقبت خوش صلح کل بود است هر کس را / بدور فتنهٔ چشم تو طرز جنگ شد پیدا

به بالاخانهٔ عشق این دل شکسته ام بر شد / الهی بر فراز کوه مور لنگ شد پیدا

کدورت دور شد از چهره اش تا خط برون آمد / صفا آئینه را اینجا طفیل زنگ شد پیدا

مرا آئینه گرد و روی از برقع برون آورد / بلی پیدا شد اما بر رخ این رنگ شد پیدا

ز فیض عشق هر کس بهرهٔ خود یافت ای اشتیاق / به دل درد و فغان و در نی شرر در سنگ شد پیدا

یارب کجا برم دل پر اضطراب را / گر روی ندیده دیدهٔ من روی خواب را

در وصل بیقراری و در هجر انتظار / برگیر یارب از دل من این عذاب را

شد از تف فراق کبابم جگر کنید / قوت سگان کوچهٔ او این کباب را

یارب تو صبر و حوصله ده بجان من / یا بر کن از جمال صنم این نقاب را

هرگز نیافتم ز عشق بتان نجات / بسیار دیده ایم حدیث و کتاب را

عید است بیا بادهٔ جان بخش به پیما / ای پیر مغان سلمک الله تعالی

یک دو رمی لعل بگردان به تسلسل / ای بر نفست دورهٔ نه گنبد خضرا

ابر است و بهار است و شباب است از این بیش / مگذار به خونین جگران حسرت صهبا

زنهار مکش اهل طلب را به تغافل / کز تشنگی شوق بلب آمده جانها

دریاب بیک ساغر آن داروی جان بخش / اکنون که ز حد میگذرد درد تمنا

یعنی قدح باده بنه بر کف رندان / تا رشک بر دزان کف تابان ید بیضا

آن بادهٔ روشن که زند نور ظهورش / در خرمن هستی شرر برق تجلی

آن باده که فی الفور بر ظلمت هستی / خورشید صفت تافته از مطلع مینا

باز آمده است فصل جنون خیز نوبهار — باران و ابر و نکهت گل بیز نوبهار

لمعات برق چشمک عالم فریب اوست — ابر سیاه زلف دلاویز نوبهار

روی نکوی اوست گل و لاله و سمن — وین غنچه ها لب شکر آمیز نوبهار

شد کیسه های لاله و گل پر ز جود او — شاهنشهی است ابر گهر ریز نوبهار

ساقی بیار باده که فرصت غنیمت است — در عین موسم طرب انگیز نوبهار

بس تند تر ز ابلق عمر سبک عنان — تا زد عنان گسیخته شبدیز نوبهار

شایق اگر ز قید خرد وارهد چه دور
باز آمده است فصل جنون خیز نوبهار

ندانم چه خوانم ترا ای سمن بر — که از جمله خوبان تجنی تو برتر

به این نقش ظاهر به این شان نادر — عزیز الوجودی چو کبریت احمر

حقایق الهی چو اسم کیانی — بهم در تو یکجا تو معجون اکبر

توئی اسم اعظم تو قیوم عالم — توئی عین آدم توئی سر اکبر

تو فهرست مجمل تو فرد مفصل — تو مرآت اجمل تو ظاهر تو مظهر

توئی شان جامع توئی نور لامع — توئی فجر ساطع توئی مهر انور

توئی محو مطلق توئی صورت حق — توئی رمز مغلق تو معنی اظهر

تو فرد الحقائق تو مشتاق و شایق
تو معشوق و عاشق تو بیدل تو دلبر

الصبوح ای ساقی جان صبح عید است بهار — ساغر عشرت بگردان صبح عید است و بهار

برق رخشان ابر باران رعد میگوید سرود — میکشان از وجد جنبان صبح عید است و بهار

گل شگفته لاله خندان در تبسم غنچه ها — از طرب بلبل غزلخوان صبح عید است و بهار

ابر بهمن بر سر مستان به عقد دختر رز — تهنیت گو گوهر افشان صبح عید است و بهار

تا زر افشانی کند بر نوعروسان چمن | جعفری راز زبد امان صبح عید است و بهار

همچو عمر از دست فرصت می رود ای میفروش | زود تر بگشای دکان صبح عید است و بهار

جام می یکدم بگردان ای بگردش از الست | عرش کرسی چرخ گردان صبح عید است و بهار

از کرم چندی تسلسل بخش دور باده را | ای مدار دور امکان صبح عید است و بهار

عهد دولت فصل گل وقت کرم ساقی کریم | الصلا ای باده نوشان صبح عید است و بهار

شد مهیا در گلستان محفل عیش و نشاط | بارک الله ای حریفان صبح عید است و بهار

عنبر افشان شد نسیم و نور افشان ماهتاب | رنگ عشرت بر فشان صبح عید است و بهار

تا ز رنگ عشرت ما بو نیابد خرقه پوش | محفلی سازید پنهان صبح عید است و بهار

چهره گلگون گرده گل رویان ز فیض پیر دیر | هر یکی بر خویش نازان صبح عید است و بهار

نعمت دور شباب ابر نیسان فصل گل | ساقیا ضایع مگردان صبح عید است و بهار

تا دگر عید و بهار آید چه امید بقاست | مغتنم این وقت میدان صبح عید است و بهار

فصل گل صحن چمن با بنده شایق از کرم
می بنوش و گل برافشان صبح عید است و بهار

دین و دل بردی و در جانی هنوز | در پی جانی و جانانی هنوز

کافر عشقت جهانی کرده | بهر عالم عین ایمانی هنوز

ای بهر بازار و برزن از تو شور | چند در خانه پنهانی هنوز

طعنه بر شایق به بصیرت مزن
جذبه عشقش نمیدانی هنوز

من بخواب و ز درم یار در آمد امروز | از درم دولت بیدار در آمد امروز

گشت بیدار مگر طالع خوابیده من | پیش من شاهد سرشار در آمد امروز

آمد از چار طرف ناله و افغان شاید | بت من مست ببازار در آمد امروز

مژده مقدم آن یار وفادار رسید	جان بجسم من غمخوار در آمد امروز

ای ستمکار نگاهی بسوی شایق
بجرم کو بدرت زار در آمد امروز

منت خدای را که پس از مدت دراز	از بار عشق گردنم آزاد کرد باز
یکذره میل دیدن حسن بتان نماند	بگسسته شد ز پای دلم رشتهٔ مجاز
نی درد هجر دارم و نی انتظار وصل	وارسته ام بلطف حق از سوز و گداز
آید اگر هزار بدیع الجمال پیش	ممکن مدان که گوشهٔ چشمی کنم فراز

چون نیست هیچ فائدهٔ او وصل و هجر شان
آخر چه به از آن که کنم شایق احتراز

دلم در سینه بی تاب است امروز	ز چشم اشک خون ناب است امروز
بمهر او چه پیش آمد دلم را	که لرزان همچو سیماب است امروز
نمانده یک سر مو تاب با من	بزلف او عجب تاب است امروز
بمثل ذره سرگردان وجودم	از ان مهر جهان تاب است امروز
وفای نیکوان و یاری بخت	بزیر چرخ نایاب است امروز
الای شور بختی دوره بیست	که بختم در شکر خواب است امروز

بحسب حال شایق باز برخوان
دلم در سینه بی تاب است امروز

پیرم نرفته سوز غم از پیکرم هنوز	تا بد نهان به چوب کهن اخگرم هنوز
موی سفید گرمی خونم کجا برد	آتش بسی است زنده بخاکسترم هنوز
بگذشت نوبهار جوانی اگرچه پاک	شور جنون نرفته برون از سرم هنوز
گشتم اسیر دام چو بلبل بعشق گل	روزی که رسته بود نه بال و پرم هنوز

هرچند شد بغارت پیری همه تنم
مردم متاع درد و غم از کشورم هنوز

گشتم ضعیف لیک به پشت دوتای خویش
پشتارهٔ گران و فامی برم هنوز

دیدم به یک نگه رخ آن رشک آفتاب
سیماب دل همی طپد اندر برم هنوز

آن نور چشم تا که ازین در گذشته است
بنگر که دوخته است نظر بر درم هنوز

با آنکه دل نماند و جگر هم نمانده است
خالی نشد ز خون جگر ساغرم هنوز

بشکست بال و طاقت پروازم پرید
بر بام آن پری بهوا می پرم هنوز

شایق چو مظهرم شرر عشق در دل است
آتش برون نرفته ز خاکسترم هنوز

واله حسن رخ یاریم و بس
از شراب عشق سرشاریم و بس

تا ز جام لعل جانان بیخودیم
یاد جام جم و خم نمی آریم و بس

تا قدم افتاده در کوی جنون
شهرهٔ هر شهر و بازاریم و بس

با می و ساقی نداریم احتیاج
مست جام عشق دلداریم و بس

روزگارم شد بسر در کار عشق
از امور خلق بیکاریم و بس

تا بکویش گشته ام شایق مقیم
فارغ از گلگشت گلزاریم و بس

دردیست در دل که ز ما شرح آن مپرس
زنهار همدمند شوی هیچ زان مپرس

از اهل عقل کیفیت عشق کم طلب
این راز آشنا است ز بیگانگان مپرس

لذات سرگرانی صهبای عشق را
غیر از مرید حضرت پیر مغان مپرس

از اسم و رسم و نام و نشان آنکه پاک نیست
از وی حدیث صحبت آن بی نشان مپرس

محو نظارهٔ رخ رنگین یار را
از لاله و گل و سمن و ارغوان مپرس

از ساکنان صومعه و عابدان دیر
اسرار عشق صورت خوبان مپرس

افتادگان خاک ره کوی دوست را — از آرزوی گلشن و باغ جنان مپرس
آنکس که دلق و خرقه عیان است در برش — هیچش ز واقفیت راز نهان مپرس
مستغرق بحار شهود جمال را — بگذار و از تلاطم موج جهان مپرس

قلاش و رند و عاشق و مستیم شائقا
ما را ز نام و ننگ و دل و دین و جان مپرس

چو عاشق گشته دیوانه می باش — ز خویش و آشنا بیگانه می باش
براه یوسف خود خون زلیخا — همیشه ساکن بی خانه می باش
اگر داری خیال آشنائی — ز عالم قلم بی گانه می باش
ز صهبای محبت جام مینوش — ز خود وارسته و مستانه می باش

بعشق شمع حسن یار شائق
سراپا سوز چون پروانه می باش

عاشقم بر جسم بهر جان خویش — عاشقم بر جان بی جانان خویش
عاشقم بر زلف خویش و روی خویش — عاشقم بر کفر و بر ایمان خویش
عاشقم بر ذوق وصل و رنج هجر — عاشقم بر درد و بر درمان خویش
عاشقم بر جوش طبع سوز دل — عاشقم بر سینهٔ سوزان خویش
عاشقم بر ذات خویش و فعل خویش — عاشقم بر طاعت و عصیان خویش
خویش را دانم ندانم غیر خویش — عاشقم بر جهل و بر عرفان خویش
هست حیران بر جمال روی من — عاشقم بر دیدهٔ حیران خویش
بر رخ خود دیده ام روز ازل — عاشقم بر عارض تابان خویش

شد نقاب از چشم خودبینان مرا
عاشقم بر گیسوی پیچان خویش

نماند صورتی با صورت عشق / نیارد قوتی با قوت عشق

ز علم عالم علوی و سفلی / معلی دان جناب حضرت عشق

دل و جان مطلع انوار عشق اند / جهان آئینه دار طلعت عشق

ز قید عنصر و الوات بشری / مقدس دان نژاد و طینت عشق

تمیز سوز و ساز و وصل و هجران / نماند در مقام حیرت عشق

گذر از دیر و مسجد کفر و اسلام / بدینسان است حکم ملت عشق

وجود جمله موجودات شائق
منور دان بنور وحدت عشق

چو باطل هست عین هستی حق / چه نقصان دار دار گوید انا الحق

فرا گویم بتو اسرار این حرف / ندانی گر در الغو مزلق

حقیقت در حقایق گشته ساری / گهی گوید انا الحق گهه هو الحق

گهه از وحدت گه از کثرت نمودار / گهی گشته مقید گاه مطلق

نیم من قایل قلب حقایق / نگیری بر من از گفتار من دق

ولی جایز ندارم آنکه گویم / که موجودی دگر با اوست

وجودش همچنان بر وحدت خویش / شیونی چند باوی گشته ملحق

صفات ما همه غرق صفاتش / ذوات ما بذاتش هالک الحق

ز خود تا نگذری شائق نگردد
برویت فتح این ابواب مغلق

تیر میبارد ز هر سو از ملامتهای خلق / حال درد دل نمیداند کسی ای وای خلق

رو به مسجد دل به بت خرقه بسر ساغر بکف / داوریها کرد با من حضرت دارای خلق

شهره بودم بالباس پارسائی در جهان / این دل گمره مرا کرد اینچنین رسوای خلق

آه و فریاد عدم بر ناز و انداز عدم / منکشف هرگز نشد این راز ناپیدای خلق

گر ظهوری خاص صانع را نمی بودی بصنع / کی کسی واله شدی بر صورت زیبای خلق

ما بزیر کوه اندوه دل خود بوده ایم / شد بران بالا مزید اندوه جانفرسای خلق

بستر راحت مگر یابم بکنج نیستی / که این دماغ نازک من خسته شد از غوغای خلق

تا سر و سودای زلفش جای کرد اندر سرم / از کجا گنجد دران شایق سر و سودای خلق

می زند بلبل صباح الخیر عشق / ای صبوحی کش بیا در دیر عشق

سرخوشی مستی خمار و عربده / این همه پیش آید اندر سیر عشق

عاشق و معشوق عین عشق دان / زانکه موجودی نباشد غیر عشق

ایکه مرغ اشیان قربتی / بال و پر زن در هوای طیر عشق

خطره می ناید بدل از صولتش / در حضور حضرت بوالخیر عشق

نعره مستانه میزن شایقا / می زند بلبل صباح الخیر عشق

تا کشیدم ساغری از باده گل رنگ عشق / یافتم آگاهی از عالم نیرنگ عشق

پنجه دست جنونم بر گریبان عاشق است / تا بگوش هوشم آمد نغمه از چنگ عشق

منقطع گردد درین مشهد اضافات و نسب / عاشق و معشوق کم گنجد بزم تنگ عشق

پای تا سر هر کجا بینی مرا عشق است و بس / منصبغ گردیده ام تا از خم بی رنگ عشق

این شکسته ناز دارد بر درستیهای عرش / خورد تا بر شیشه دل بی محابا سنگ عشق

کفر و دین دارند شایق بر سر من کشمکش / دامنم در دست زهد و جیبم اندر چنگ عشق

ای شه انبیا سلام علیک / سرور دو سرا سلام علیک

دو جهان از جمال تو روشن — ای مه کبریا سلام علیک
همه را تکیه بر شفاعت تو — ای شفیع الوری سلام علیک
دو جهان اقتدا نموده بتو — ای امام الهدی سلام علیک

شایقا اوحدی چه خوش فرمود
ای مه خوش لقا سلام علیک

شد بعشقش مبتلا دل آه دل افسوس دل — گشت با درد آشنا دل آه دل افسوس دل
در خم زنجیر گیسوی سیاه آن صنم — گرد چون دیوانه جا دل آه دل افسوس دل
تا بدرد عشق جانان مبتلا گشت است — در خور دار الشفا دل آه دل افسوس دل
از جفا و جور آن بیداد گر آمد تنگ — داشت رو چشم وفا دل آه دل افسوس دل
شد سیاه از ظلمت لوث معاصی ورنه بود — منبع نور خدا دل آه دل افسوس دل

شایق از پیش تو پنهان از درون سینه ات
شد بسوی دلربا دل آه افسوس دل

بدان ای بوالهوس قول مرا قال — که آن حال است الله یعلم الحال
سخنهایم ز سوز آتش عشق — همه دود است قدر نیم مثقال
دل و دین عقل و هوشم جمله گی شد — بزیر پای پیل عشق پامال
بوصف حسن روی شاهد ما — بود خوبان عالم را زبان لال

ز صورت پی بری شایق بمعنی
که مدلول است مهر و نور دال

مرض عشق به شدن مشکل — مردن آسان و زیستن مشکل
جان سپردن بدرد و غم سهل است — بردن جان ازین محن مشکل
شهره گشتن بعشق نیست محال — راز در سینه داشتن مشکل

نیست دشوار گوشه بگرفتن — لیک خلوت در انجمن مشکل
دادن دل بعشق مشکل نیست — با غم و درد ساختن مشکل

شائق عاشق آنکه جان بارد
گفتن آسان ولی شدن مشکل

از غیب بجنباند کسی سلسلهٔ دل — بر چرخ برافراخت علم و لولهٔ غلغلهٔ دل
تا گر بدرخشید ز غیب آتش عشقی — از نور وی افروخته شد مشعلهٔ دل
معلوم نشد هیچ که از چیست درین راه — شوری عجبی خاسته در قافلهٔ دل
تا دیر بهجران تو کردیم صبوری — زین بیش وفا می‌نکند حوصلهٔ دل

شائق صل آرزوه چه سازد که ننالد
از غیب بجنباند کسی سلسلهٔ دل

کرد تاب آفتاب نور دل — ظلمت نقش دو عالم مضمحل
شد محیط آنحضرت نور بسیط — محو شد ترکیب جسم آب و گل
هست دل عرش عظیم ذات حق — بر سماوات و عناصر مشتمل
بلکه دل عین حق و حق عین اوست — متحد نی منفصل نی متصل

نیست پیدا شائقا جز آفتاب
خواه او را نور گوئی خواه ظل

چو نور از موطن حق گشت نازل — نماند اصلا نشان و نام باطل

ثبوت حق ز هوتی باطل آرد — چو او آمد من و تو گشت زایل
نگردد هیچ فعلی صادر از عین — و لیکن هست رب العالمین فاعل
توئی تو مجمع بحرین وحدت — چرا تشنه بماندستی بساحل
جهان هر چند شد آئینهٔ او — نشد چون تو کسی مجلائی کامل

شریک اند در صفات و ذات هو هو — نباشد هیچ مستوجب ز بر قایل
الا ای گم هر کان حقیقت — چنین تا کی ز قدر خویش غافل
قدیم و حادث آمد در تو پیدا — توئی هر دو جهت را گشته شامل
توئی ناز و نیاز راحت و رنج — توئی شاه و گدا هجر و وصل

توئی زهره توئی هاروت ماروت / توئی ساحر توئی افسون بابل
تو خود جانانهٔ این جستن تو / تو خود جانانه را تحصیل حاصل
توئی جامع اوایل را یکایک / توئی مجموعهٔ جملهٔ فضائل
چو بر چیزی نماند یار محجوب / تو خود گشتی برای خویش حائل
همان مقدار باشی عارف دوست / که باشی از وجود خویش زائل
بجو کشف صحیح ای سالک راه / بجو ترک ره این دو دلائل
بغیر از دانهٔ آن خال مشکین / بجو دیده هر کجا غیبت عاقل
شود آنگاه عاشق مرد این کار / که گردد از حواس خویش عاطل

بملک شاهدی پیدا نگردید / نظیر تو بدین شکل و شمائل
توئی باغ بهشت و حور و غلمان / توئی نیران اغلال و سلاسل
عروجی گر کنی تا غیب مطلق / بماند از پست جملهٔ منازل
شوی عالم بعلم لایزالی / شوی گر راه خیال غیر حائل
بزن گامی که دعوی ها شود طی / مشو پابند لحاث مسائل
ورای عقل باشد طور دیگر / که طی گردد بدین ترتیب مراحل
بگرداند ترا تا جذبه مشغول / زهی نی فتح باب فکر شاغل
بر اعیان چو او شایق نیست مساو / ولیکن تو نداری عین قابل

نیست چون دلدار را پروای دل / با که گویم حال دل ای وای دل
بر کسی پیدا نشد تا زندگی / حالت این درد ناپیدای دل
شیشهٔ طبع مرا بشکست خورد / کوه این اندوه جانفرسای دل
او فتاد از عشق در شهر وجود / غارتی زانست این غوغای دل
هیچکس از همدمان رحمی نکرد / بر دریغ و آه و اویلای دل
کاشکی دل زنده بودی تا که من / کردمی قربان جهان بالای دل
محو شد تا در سراپای صنم / صورتش بگرفت سرتاپای دل
آتشی عشق در جان و تنم / سوخت شایق جملگی کالای دل

نه توانم که دگر گوش کنم زاری دل / کرد بیمار مرا حالت بیماری دل
اشک گرم و دم سرد و رخ زرد و تن زار / خجلم کرده علامات گرفتاری دل
شد مقابل به نگاهی که ازو می لرزید / کوه و افلاک و زمین آه طراری دل
کرده جا در بغلم دشمن جان گشت مرا / چه توان کرد با این شوخی عیاری دل

رفت در گیسوی دلدار وز ما یاد نکرد — ای پریشان نگر این بود وفاداری دل

نه جگر ماند ازین بعد نه دل ای شایق
تا بچندی اگر اینست جگرخواری دل

ما از خیال لذت دنیا گذشته ایم — وز آرزوی نعمت عقبی گذشته ایم
تا سر نهاده ایم ببالین درد عشق — از حکمت و علاج مسیحا گذشته ایم
تا سیر لاله زار دل خویش کرده ایم — از شوق سیر گلشن و صحرا گذشته ایم
تا از شراب شوق چشیده ایم جرعه — از شوق جام و ساقی و صهبا گذشته ایم
مانند لاابالی و ما مست بیخودیم — شیدا صفت ز لذت دنیا گذشته ایم

شایق فتاد تا بدلم شوق کوی او
از اشتیاق جنت ما وا گذشته ایم

در جمالش نور سبحان یافتم — نور حق در حسن انسان یافتیم
سالهائی چون ره سرگردان شدم — تا که خورشید درخشان یافتیم
راه در سیم عقل را گم کرده ام — تا که راه سوی جانان یافتیم
ساکن نئی خانه گشتم سالها — تا وصال ماه کنعان یافتیم

مهر خود بگسسته ام شایق ز غیر
تا که در دل ماه تابان یافتیم

فارغم از ملک دنیا فارغم — وز حصول کار عقبی فارغم
از شراب عشق جانان بیخودم سرخوشم — از می و ساقی و صهبا فارغم
جلوه جانان بهر سو بنگرم — از کنشت و از کلیسا فارغم
لاله زار دل تماشا کرده ام — زان سبب تا از سیر صحرا فارغم
در محیط عشق تا افتاده ام — از تمیز موج و دریائی فارغم

دردمند عشق یارم شایقا
از مداوای مسیحا فارغم

جز عشق رخت در دو جهان کار نداریم
ما کار بجز دیدن دیدار نداریم

ما گشت گلستان دل خویش نمودیم
حاجت بگل و گلشن و گلزار نداریم

گشتیم بعشقت صنما شهرهٔ آفاق
هر کس که بما طعنه زند عار نداریم

ما کافر عشقیم به بتخانهٔ عالم
دینی بجز این ای بت عیار نداریم

نی طالب دنیا و نه جویان بهشتیم
جز وصل تو با هیچ سر و کار نداریم

شایق بجز آن جان جهان در همه آفاق
سوگند بجانش که دگر یار نداریم

ای رونق خاندان آدم
وی سرور دودمان آدم

ای گلبن گلستان عالم
نوبادهٔ بوستان آدم

وصف تو بعقل در نگنجد
ای پاک تر از بیان آدم

ایجاد جهان است از طفیلت
وز تست علو شان آدم

آخر بنظر بحال شایق
ای رونق خاندان آدم

زهی شور تو در هر کوچه و بازار می بینم
تجلی جمالت از در و دیوار می بینم

بهر جا بنگه بنشینم بهر جانب که رو آرم
بچشم دل جمال صورهٔ دلدار می بینم

چنان از جام شوق آن پری رخسار سرمستم
که حسنش بار از جام و باده و خمار می بینم

حریم مسجد و میخانه و بتخانه و کعبه
بهر جا بنگرم حسن و جمال یار می بینم

چرا مجنون نگردد شایق آشفته در نیسان
که حسنش را عیان از گلشن و گلزار می بینم

تا مگر افگند آن موج بتا یم بحبار   هر زمان جانب گرداب فنا مے نگرم

نیست آلودگی در نظرم همچو جنت   بصفای تو که در تو بصفا مے نگرم

تو اگر جانب من می نگری از سر مهر   من بسوی در و بام ستو فا مے نگرم

بسکه حیران جمالم برخ خوب بتان   در سراپای همه نور خدا مے نگرم

بگل و شمع و خور و ماه بیاد رخ دوست

همچو شایق من مشتاق لقا مے نگرم

تا می توحید انوشیده ام   خرقهٔ هم دوی بدریده ام

تا ندیدم غیر جانان خویش را   هر دو عالم عین جانان دیده ام

قدر کوه و گاه پیش من یکیست   تا که قدر خویشتن سنجیده ام

قالب کونین زنده یافتم   از حقیقت تا که آگاهیده ام

حکمت پوشیده بر رویم کشود   تا که چشم از ماسوا پوشیده ام

از همه ذرات عالم شایقا

رازهای گفتگو بشنیده ام

از پی نظاره اندر کوی جانان میروم   گوئیا از بهر گلگشت گلستان می روم

شوق محرم عشق همدم بخت میمون پیشوا   سوی اقلیم وصال از دشت هجران می روم

تا مگر از گلشن دیدار او چینم گلے   در بهار آرزو چون غنچه خندان می روم

شوق زلف کافرش در رشتهٔ جان شد گره   بسته زنار محبت همچو صنعان می روم

شایقا بهر طواف کعبهٔ رخسار دوست

بسته احرام محبت خوش با یمان میروم

بدل از عشق آن گل خار دارم   ازان در خود عجب گلزار دارم

ز شوق گلشن حسن رخ دوست   چو بلبل نالهای زار دارم   بفکر مهر روی یار خود نا   سراپا غرقهٔ انوار دارم

توئی جانانه و جانان جان هم — توئی جان من و جان جهان هم
به پیش چشم ارباب بصیرت — توئی پنهان بهر شکل و عیان هم
به بزم سرخوشان جام توحید — توئی می خواره و پیر مغان هم
بچشم کافران وحده عشق — توئی بتخانه و عین بتان هم

چسان شایق دهد از تو نشانی
که نی گنجی بنام و نی نشان هم

توئی اندر نشان و بی نشان هم
توئی پیدا بهر صورت نهان هم

من نه آنم که از تو برگیرم — دل وگر خود زنی بصد تیرم
احتمال است آنکه درگذشت — رسد این نالهای شبگیرم
از هوای دو عالم آزادم — تا بزلف تو پا بزنجیرم
یارب آن ماه مهربانم باد — که حزین نیست هیچ تدبیرم
جان و جانان جان من همه اوست — اوست نقاش و من چو تصویرم
ناظرم من جمال او منظور — او صیاد و من چو نخچیرم

تاب شرح رموز عشقم نیست
شایقا ختم گشت تقریرم

ما مجلی ذات ذوالجلالیم — ما مظهر حسن بے مثالیم
ما جامع اسم و هم صفاتیم — مجلی جلال و هم جمالیم
بدر یم منیر فی الحقیقت — در کسوۂ عنصری هلالیم
بالفعل اگرچه در فنائیم — در اصل نگر که بیزوالیم
مائیم عکوس نور سرمد — ما قطرۂ بحر لایزالیم

با اینهمه قرب دوست شایق
حیف آنکه زبعد او بنالیم

ما آئینه دار حسن ذاتیم ‌‌— ما مجلی ذات و هم صفاتیم
ما معنی صورت جهانیم — ما جان وجود کائناتیم
ما طائر اوج لامکانیم — هر چند که در حدود جهاتیم
ما معتکف حریم عشقیم — فارغ ز کنشت و سومناتیم
فی الاصل جمال اوست مسجود — گر ساجد لات و گر مناتیم

در ظلمت آب و خاک شایق
ما لمعهٔ نور مهر ذاتیم

در آئینه خوبان پیدا همه او دیدم — در کسوت محبوبان زیبا همه او دیدم
گر عاشق دیوانه ور شاهد جانانه — این جمله همان دانم کاینها همه او دیدم
رفتم بسوی گلها دیدم همه بلبلها — بود او همه بلبلها گلها همه او دیدم
دیدم و میخانه هم ساقی و پیمانه — او بد همه پیمانه صهبا همه او دیدم

گر شایق پر شوقی ور عاشق با ذوقی
در خلق تماشا کن کانرا همه او دیدم

بهر سوی بهر کوئی که دیدم — گلی از باغ دیدار تو چیدم
ز هر روی چو ماه و هر لب لعل — ترا دیدم حدیث تو شنیدم
ز جعد مشکسای خوبرویان — شمیم عنبرینت را شمیدم
ندیدم در جهان شبه و نظیرت — ترا از جمله عالم بر گزیدم
نمودم صرف نقد عقل و دین را — متاع شوق دیدارت خریدم
بدست قوت سر پنجهٔ عشق — قبای نیکنامی را دریدم

ز رنگین شیشهٔ لبریز صورت
چو شایق بادهٔ معنی چشیدم

بیا و باده صافی به هر دو شو مخدوم | که شد دلم بفراقت مکدر و مغموم
میی که از خودیی خود مرا خلاص دهد | رها شدم ز خیالات هستی موهوم
میی و آتشه ده کز حرارتش بدلم | شود گداخته وهم من و تو همچون موم
اگر مجلس رندان گذر همی خواهی | قلندرانه برآ از لباس اسم و رسوم
گذر ز مدرسه و شو مقیم میکده ها | ز لوح دل همی ناب ساز محو علوم

کی حقیقت میابی آگهی شایق
که هست کیفیتش بر عقول نامعلوم

دل من رفته بجائیست که من میدانم | جان گرفتار بلائیست که من میدانم
حاش لله که کنم با تو جفا را نسبت | از تو آن مهر و وفائیست که من میدانم
طائر پر و بال دل غمدیده من | کرده طیران بهوائیست که من میدانم
از من آن عجز و نیاز است که خود میدانی | از تو آن ناز و ادائیست که من میدانم
خوف دارم ز رقیبان و بلطف تو رجا | بر من آن خوف و رجائیست که من میدانم
یک نظر دیدن روی تو بدرد دل من | آن چنان طرفه دوائیست که من میدانم

از جفایش نیم آزرده چو واله شایق
جور معشوق وفائیست که من میدانم

خود را سگ کوی تو شمردیم | از عرصه کون گوی بردیم
گردیم خیال وصل و هجرت | گه زنده شدیم گاه مردیم
گردید جگر کباب ما را | تا جام شراب عشق خوردیم
سبحان الله که در ره عشق | از دیده چه خون دل فشردیم

صوفیگری وصف نخواهیم
ما شایق باده های دردیم

سبکه بر شکل بتان محو جمال سرمدم — هیچ آگه نیستم من با خودم یا بیخودم

هست با من کارها ناز و نیاز عشق را — گاه عشقم گه شهید عشقم و گه شاهدم

عاشقان بوالهوس را نیست با من همسری — ای شباب دین من در عاشقی من اوحدم

در حقیقت دلبرم هست آن جمال بی‌مثال — گرچه من دلدادهٔ زلف و خط و خال و خدم

نامهٔ اعمال ما گر شد سیه ز افعال ما
نیست پروا شایقا از امتان احمدم

ترا در هر تجلی میشناسم — بهر پرده رخت را میشناسم

گر عاشق و گر معشوق در عشق — ترا در جمله اسما میشناسم

اجسام و ز اعراض و جواهر — ترا ای جان جانها میشناسم

عوام الناس را بوئی ازان نیست — بآن رنگی ترا ما میشناسم

من از ثلج و حباب و موج دریا — وجود عین دریا میشناسم

ز حسن عارض زیبای خوبان — جمال عالم آرا میشناسم

اگر راحت و گر رنج است شایق
بامر حقتعالی میشناسم

درد و غم عشق از خدا خواسته‌ایم — کم خواست کسی آنچه ما خواسته‌ایم

بر جان علیل ما نه بخشاید حق — در درد تو گر کسی دوا خواسته‌ایم

آن روز که دوست خون خویش هر عاشق خواست — ما عشق ترا بصد دعا خواسته‌ایم

روزیکه غمت بقتل شایق برخاست
ما از تو ترا به خون بها خواسته‌ایم

در خم حلقهٔ آن زلف دوتا می نگرم — هر سحرگه بره باد صبا می نگرم

عاشق ذات نگردد متوجه بصفات — کی بجز وحدت شهود صنما می نگرم

برآید ناله از هر استخوانم مگر در سینه موسیقار دارم
جنونم نیست صحرائی چو مجنون سر شوریده در بازار دارم
نیارم سر فرو با گنج شاهان ز اشک خود در شهوار دارم
ماغم زان معطر شد از توحید که خود را پیر عطار دارم

نه بیند کس حجاب انتظاری که من در دیده بیدار دارم
ز وحشت کی توانم بود با کس که من خود را ز خود بیزار دارم
شراب از جام منصوری گرفتم از آن در سر هوای دار دارم
چو گشتم مست جام وحدهٔ عشق چه فرق از سبحه با زنار دارم

بود منظور من شایق رخ یار
نظر هر چند بر اغیار دارم

ما کشتهٔ تیغ رنگ و خنجر نازیم
ما سوختهٔ شعلهٔ فانوس مجازیم

ما خستهٔ آن ناوک مژگان جگردوز
ما بستهٔ سلسلهٔ زلف درازیم

دادند بما چون ز ازل سوز غم عشق
آخر چه از آن به که بسوزیم و بسازیم

خواندیم ز خود جملگی اسرار محبت
منکر نتوان بود که مجموعهٔ رازیم

ما جامع درد و تعب و کرب و بلائیم
ما نسخهٔ رنج و قلق و سوز و گدازیم

ز پنجهٔ عشق است کجا امکان رهائی
مانند تذرو آمده در چنگل بازیم

ما وارث دیهیم سلاطین ز تقدیر
محمود صفت گشته غلام چو ایازیم

گه عشق و گهی حسن و گهی عاشق و معشوق
شایق صفت آمادهٔ صد ناز و نیازیم

مست جام لعل آن جانانه ایم
در طریق میکشی فرزانه ایم

زان بعالم بیخود و مستانه ایم
ما ز عقل و خویشتن بیگانه ایم

لاجرم دردی کش میخانه ایم

تا که افتادم به بند فرقتی
میگذارم روز و شب در وحشتی

نیست حاصل بجز ماتم راحتی
چون ندارم با خلائق الفتی

خلق پندارد که ما دیوانه ایم

ساقی جان خسته تا کی شکست
داد از آن جامی بهر یک می پرست

جملگی وز ذات عالم گرد مست — در ازل دادند چون جام الست

تا ابد ما مست یک پیمانه ایم

جلوه گر چون آن بت مستانه شد — از لب او شور در هر خانه شد

نور حسنش شمع این کاشانه شد — مرغ دلها همچنان پروانه شد

لاجرم ما فتنهٔ و افسانه ایم

شایقا جمله تعلق ها گسل — دامن دلدار را از کف مهل

چون چنینی نیست در چین و چگل — شمس تبریزی بکوش از جان و دل

بسته در فتراک آن جانانه ایم

صبح محشر که من از خواب گران برخیزم — سوی خورشید جمالت نگران برخیزم

منم آن بلبل شوریده که در خاک عدم — ناله سامان وصل و نعره زنان برخیزم

رحم کن بر من دل داده مبادا که ز گور — از کف جور تو فریاد کنان برخیزم

ز آستانت بوصل ور مشکل هست قضا — هست آسان که من از بزم جهان برخیزم

مشو ایدوست مکدر ز غبارم بکرم — قدمی رنجه بکن تا ز میان برخیزم

جلوهٔ قامت ای رشک قیامت تا بد — که ز ته خاک بصد شور و فغان برخیزم

ساقیا جرعهٔ می دار بمن ارزانی — که ز فیضش ز سر کون و مکان برخیزم

شایق عرض ده این مصرع حافظ بر دوست

مژدهٔ وصل تو کو کز سر جان برخیزم

منم که دل بکمند دو زلف دوتا گرو کردم — چه مرغ قدس بدام بلا گرو کردم

ز گرد باد محبت چه غم غبار مرا — که رخت هستی خود بر فنا گرو کردم

به سنگ جور و جفا گو هر دلم مشکن — که در گفت با امید وفا گرو کردم

بغمزه غارت جان و دلم انصاف است — که این متاع به ناز و ادا گرو کردم

ز من سلام رسانید سرمه شایق
که من دو دیده بآن خاک پا گرو کردم

سراپا سوز عشق و درد عشقم — بمیدان محبت مرد عشقم
دل و جان گر نبازم پاک در عشق — بجان او که من نامرد عشقم
کجا از سوختن پروای دارم — که من آگه ز گرم و سرد عشقم
نماند از هستی من جز غباری — بحمد الله کنون هم گرد عشقم

نخواهم گفت ترک عشق شایق
که از طفلی بغل پرورد عشقم

ز مسجد بر در میخانه رفتم — تعالی الله عجب مردانه رفتم
ز اهل صومعه پیمان شکستم — بر ساقی پی پیمانه رفتم
اسیر زلف مشکین گشتم از خال — درین دام از فریب دانه رفتم
بخواب از کوی او رفتم بگلزار — ز آبادی سوی ویرانه رفتم
شدم از مدرسه گرد خراب — مکن عیبم که بس فرزانه رفتم

ندیدم شایقا جز یار موجود
بسی در کعبه و بتخانه رفتم

خط بر رخ نگار پریزاد دیده ایم — در آبگینه جوهر فولاد دیده ایم
آندل که شاد بود بدور فلک ام — از دست جور تو ناشاد دیده ایم
نظاره کرده ایم همه دوحه جهان — سروی بقامت تو نه شمشاد دیده ایم
بودیم مرغ نغمه سرا کز ریاض قدس — از بهر دانه خانه صیاد دیده ایم

شایق جواب آن غزل صایب است این
ما دام را ز دانه صیاد دیده ایم

حیران تبانیم دگر هیچ ندانیم | کافر صفتانیم دگر هیچ ندانیم

بسپرده زهر ملت بگسسته زهر کیش | بر دین مغانیم دگر هیچ ندانیم

شرح شکن طره مشکین تبانرا | جز اینکه ندانیم دگر هیچ ندانیم

در شعشعهٔ جلوهٔ آن حسن جهانگیر | حیرت زدگانیم دگر هیچ ندانیم

چون راهب بتخانه بزنار محبت | بر بسته میانیم دگر هیچ ندانیم

بر عارض آن رونق گلزار چو بلبل | خوش زمزمه خوانیم دگر هیچ ندانیم

چون نرگس شهلا برخ آن گل رعنا | هر دم نگرانیم دگر هیچ ندانیم

شایق مزن از حور و پری هیچ بما حرف
آشفته آنیم دگر هیچ ندانیم

لطف ساقی عقده بگشود از کار دلم | نرجها آخر شد و باقی است آزار دلم

خلق مانند کلف پیچید طومار عمل | در قیامت باز اگر سازند طومار دلم

سوختم دل را خجل کردم سبک کردم بعشق | بی سخن داغ دلم ننگ دلم عار دلم

این تسلسل را اگر از زلف یار آموختم | دل گرفتار محبت من گرفتار دلم

نیست غمخواری که گویم پیش او غمهای دل | دل مرا غمخوار شد من گشته غمخوار دلم

ای دریغا بر طبیبان زخم ما پوشیده اند | نیستم افگار تن یعنی که افگار دلم

از علاج من بتنگ آمد فلاطون مسیح | نیستم بیمار جسم البته بیمار دلم

صد بهاران جلوه کرد و صد گلستان داد گل | سوسن و سبزه برون ناورد یک خار دلم

حسب حالت است شایق مصرع دلکش بگو
ناله بلبل گر بگشود از کار دلم

منم کاندر ازل در غیب هو نابود بود ستم | معرا از نگار و نقش هست و بود بود ستم

گرفت آئینه علمی چو رعنا شاهد وحدت | در آن مشهد بخود خود شاهد و مشهود بود ستم

چو در مرآة صورة جلوه گر گردیدم از معنی — ملائک را بآن عز و علا مسجود بودستم
گهی عقل و گهی روح و گهی نفس و گهی برزخ — گهی طبع و گهی عنصر گهی مولود بودستم
بمن بهر با هم آورده است قوس وحدة و کثرة — که در دو، هویت نقطهٔ مقصود بودستم
گهی حد و گهی اطلاق گاهی فعل و گه قوة — گهی مطلق ز اطلاق و گهی محدود بودستم

گهی حسن و گهی عشق و گهی معشق و گه عاشق
چو شائق در عداد هر صفت معدود بودستم

چو بلبل در فراق یار گل رخسار مینالم — چو قمری در غم آن سرو خوش رفتار مینالم
فغانم در گلو از فرط درد دل گره گردد — مدان نالیدنم آسان که بس دشوار مینالم
چو از پنهان گرستن درد دل کمتر نمیگردد — سر دگر بر سر هر کوچه و بازار مینالم
نه تنها همچو بلبل از دهانم ناله میخیزد — که از هر استخوان مانند موسیقار مینالم
دل زار و تن بیمار و جان ناتوان دارم — ز رنج درد مهجوری بصد آزار مینالم

بگلگشت گلستان چمن روم بر یاد آن عارض
بگیرم دست شائق را و در گلزار مینالم

ما و تجلی رخ جانانه سوختیم — بر شمع حسن دوست چو پروانه سوختیم
از شعلهٔ شعاع می آتشین عشق — پیش از وجود شیشه و پیمانه سوختیم
آگه کسی نگشت ز سوز درون ما — همرنگ داغ لاله بویرانه سوختیم
نی دود آه شد نه صدای فغان بلند — در آتش فراق چه مردانه سوختیم
هر نو بهار داغ جنون تازه می خورد — یاد جوار این دل دیوانه سوختیم
کردیم ما بحسرت پروانه اقتدا — بر شمع دیر و کعبه و میخانه سوختیم
در سوختن نگشت خبر گیر ما کسی — یارب که در وطن چه غریبانه سوختیم
روزی نگشت هیچ بما دولت وصال — عمری بداغ هجر فقیرانه سوختیم

شایق مپرس سوختن ما که چون خزین
پیش از ظهور جلوهٔ جانانه سوختیم

اسباب زهد بر در میخانه سوختیم — سجاده خرقه سبحهٔ صد دانه سوختیم
آتش زدیم خانهٔ دل را دگر مپرس — سامان عیش جمله درین خانه سوختیم
در کوی عشق هیزم ترکس نمی خرد — مسواک را گذاشته بر شانه سوختیم
از ورد زاهدان دل ما تنگ گشته بود — اوراد را به نعرهٔ مستانه سوختیم
در شهر کس چو سوختن او روا نداشت — مجنون دل خراب به ویرانه سوختیم
آمیختیم به سوخته جانان برای سوز — خود را چو خار تازه به خسخانه سوختیم

از شوق کهنه دلق گدایان کوی عشق
شایق قبای اطلس شاهانه سوختیم

در اشتیاق روی تو شبها نخفته ام — شب تا سحر فسانهٔ شوق تو گفته ام
گلگشت گلستان چه کنی سوی من بیا — کز داغهای عشق تو گلگل شکفته ام
هر چند جان بلب شدم از اضطراب دل — حرفی ز راز عشق تو با کس نگفته ام
بستم خیال آن لب و دندان بفکر تیز — لعل و گهر بسوزن الماس سفته ام

شایق ز خوف غمزهٔ غارتگر صنم
دل در شکنج زلف مسلسل نهفته ام

منم کآفاق را از عشق او پر شور می بینم — ز حسن او جمال شاهدان را نور می بینم
ز جعد عنبرین خوبرویان بوی او یابم — ز چشم مست او چشم بتان مخمور می بینم
خرابست جهان دیدم خراب از غمزهٔ چشمش — مگر میخانهٔ دل از لبش معمور می بینم
تعالی الله چه حسن است و ملاحت در رخ جانان — که نی در آدمی نی در پری و حور می بینم
ندارد خط و خال و غازه گنجایی بر آن عارض — کرا تاب جمالش اینهمه مقهور می بینم

نشد در سینهٔ نازک نهادان خیمه زن دردش — حریم عزت او در دل رنجور می بینم

بهر تاری که زد مطرب رگ جانم خراشیده ست — عجب کیفیت دلکش درین طنبور می بینم

تجلی جمال عشق را نازم درین مشهد — که هر ذره انا الحق گوی چون منصور می بینم

شوم تا رهرو میقات وحدت رب ارنی گویی — بهر جا وادی ایمن بهر جا طور می بینم

رخش در زیر زلف خم بخم می بینم ای شایق
فروغ آفتاب اندر شب دیجور می بینم

نگویم دردمند خاکپای دردمندانم — سفالین پاره ام بوی خوش ست از قدح ریحانم

چه خوش وردی ست ورد عاشقی الله البقاه — که از ذوقش نباشد هیچگه پروای درمانم

بمن از اضطراب و رنج و اندوه قلق برگوی — که نام راحت و عشرت نمیدانم نمیدانم

بدرد و محنت و حسرت من اندر دریای پرشورم — که تا صد ساله ره هرگز نیابی هیچ پایانم

بود هر هفت دوزخ یک شرار آتش عشقم — بود هر هفت دریا قطرهٔ از چشم گریانم

زمین و آسمان و کوه هیچش بر نمی تابد — خداوندا چه کوه آتشین افتاد بر جانم

شگفتی نیست اگر دودم و گر اخگر و گر آتش — فلک داد از ازل این نسبتی خاصی به نیرانم

گهی سوزم گهی سازم که از غم قصه پردازم — بصد صورت حالت مبدل در یکی آنم

ندارم ره رفتن پای ماندن تاب خودداری — درین گرداب حسرت چون خس و خاک گردانم

شد آخر دور می سر خمارم همچنان باقی — کنون از خون دل پر کرده ساغر دور دورانم

ز چشم یار بیمارم ز مژگانش دل افگارم — ز خط او چشیمم ز زلف او پریشانم

دلی خونین جگر پر داغ بخت واژگون دارم — بعشق عارض رنگین او با لاله می مانم

ندارم طاقت هجران نه سامان وصال او — چه تدبیر ای حریفان من بکار خویش حیرانم

بجرم عشق خوبان گر مرا آرند در دوزخ — کشم یک آه سرد و صد هزاران شعله بنشانم

نداند کس بجز حق درد و اندوه مرا شایق

به پیش خلق عالم تا بکی طومار غم خوانم

ز غرفه طلعت حوری سرشت می بینم
ازین دریچه ریاض بهشت می بینم

جمال کعبهٔ معنی بعالم صورت
عیان ز پردهٔ دیر و کنشت می بینم

به طور جلوهٔ حسنی که دید چشم کلیم
عجب ببین که بهر سنگ و خشت می بینم

فدای شاهد رعنای خود کنم دل و جان
که عکس وی ز رخ خوب و زشت می بینم

دهد بیاد مرا خط سبز و عارض او
بهر کجا طرف باغ و کشت می بینم

کجا دهد می کوثر مذاق شایق را
حلاوتی که بصهبای چشت می بینم

حریف جام سبوییم دگر نمیدانم
خراب بادهٔ هوییم دگر نمیدانم

مرا بشاهد بیرنگ دل گرفتار است
بری ز رنگ و بوییم دگر نمیدانم

مثال صورت و تمثال او در آئینه
بدوست روبروییم دگر نمیدانم

کسیکه برد ز مسجد مرا به میخانه
غلام همت اوییم دگر نمیدانم

نظارهٔ گل و نسرین خوشم نمی آید
فدای روی نکوییم دگر نمیدانم

بذوق دیدن دیدار هر صباح و مساها
گرفته این سر کوییم دگر نمیدانم

علی الدوام چو شایق جمال وحدت عشق
نماید از همه سوییم دگر نمیدمم

شوریدهٔ عشقم خبر از خویش ندارم
پروای غم و عیش کم و بیش ندارم

تا گردنم آزاد شد از ربقهٔ تقلید
پابندی یک مذهب و یک کیش ندارم

نگذاشت بکس ناز نگاه تو نیازم
کاری بشهنشه من و درویش ندارم

منزلگه و همراه خود اندر سفر عشق
جز سینهٔ افگار و دل ریش ندارم

دل را بسوی دلبر رعنا همی برم | آئینه پیش آینه آرا همی برم
برگ خزان رسیده بگلشن همی برم | سیل ضعیف را بسوی دریا همی برم
خود را بزم حضرت رندان همی کشم | یک جرعه می بحجاب مینا همی برم
بالای یار مصرع برجسته گفته ام | خوش مصرعی بعالم بالا همی برم

شایق غزل برم بر خاقانی زمان
شوخی نگر که قطره بدریا همی برم

در ظلمت آباد عدم تابید انوار قدم | این ظلمت و این نور شد چون صورت و معنی بهم
بارید باران ازل از پرده اسم و صفت | از دشت قاعی صفصفی بشگفت گلزار ارم
مشهود و مسجود همه باشد یکی نی دیگری | در کسوت بطلان و حق بر صورت دیر و حرم
می جانب دل بر جه پی چون نفخ گفتی چو نی | انفاس رحمن می رسد از غیب در تو دمبدم
شد ممکنات آئینه از بهر جانت آئینه | وین جان تو آئینه شد از بهر روی آن صنم
هوش و خرد مخمور شد جان و جسد مسرور شد | ذات و صفت مستور شد در زیر جلباب عدم

ای شایق عرفان خود برگو تبرک جان خود
تا از ده ویران خود یابی بسی گنج حکم

رام غمم تو شد دل از خود رمیده ام | آمد فرو بدام تو مرغ پریده ام
وحشت مرا بسوی بیابان کجا کشد | کز مدتی بکنج غمت آرمیده ام
اکنون کجا دماغ می و جام عشرت است | خون جگر بساغر محنت کشیده ام
با درد اهل درد رسیدن مرا رسد | زانرو که من بدرد محبت رسیده ام
پیوند خود بزلف تو خوش کرده در ازل | جانی ز خویش و از همه عالم بریده ام

در شاهراه عشق نگیرد بهیچ روی
گرد غبار وسوسه دامان چیده ام

بهر دم هر کجا بینم خدا بینم خدا بینم — بهر سو هر کرا بینم خدا بینم خدا بینم
اگر عرش و ملک بینم وگر فرش و فلک بینم — وگر تحت الثری بینم خدا بینم خدا بینم
اگر دیر مغان بینم وگر حسن بتان بینم — وگر ناز و ادا بینم خدا بینم خدا بینم
اگر عقل و فنون بینم وگر جذب و جنون بینم — وگر فقر و فنا بینم خدا بینم خدا بینم
به لوح صورت آدم به خط مصحف عالم — چو از روی صفا بینم خدا بینم خدا بینم
فدا جان حزین بس بچشم تیزبین من — که چون بر خویش وا بینم خدا بینم خدا بینم

چو شایق از می خمخانهٔ توحید سرمستم
بهر دم هر کجا بینم خدا بینم خدا بینم

پابند کفر و دین نیم یعنی قلندر مشربم — در فراق آن و این نیم یعنی قلندر مشربم
سنگ سیاهم فی المثل لعلی است بس حرم و قبل — چون شیشهٔ رنگین نیم یعنی قلندر مشربم
در صورت این جسم و جان بینم خدا را بیگمان — بر خویشتن خودبین نیم یعنی قلندر مشربم
شوریده سرگشته ام بی پا و پی سرگشته ام — با افسر زرین نیم یعنی قلندر مشربم
مسواک و شانه سوختم دلق و عصا بفروختم — در خرقهٔ پشمین نیم یعنی قلندر مشربم
ترک عبادت میکنم تخریب عادت میکنم — در زهد با مسکین نیم یعنی قلندر مشربم

شایق بعشق آن صنم وارستم از دیر و حرم
پابند کفر و دین نیم یعنی قلندر مشربم

گرچه در دیوانگی افسانه ایم — لیکه در عشق و جنون فرزانه ایم
هر کجا گلشن بود ما بلبلیم — هر کجا شمعی است ما پروانه ایم
هر کجا حسنی بود عاشقیم — هر کجا نازی است ما دیوانه ایم
گه حریم مسجد و گه کعبه ایم — گه کلیسائیم گه بتخانه ایم
گه می نابیم گاهی میکشیم — گاه مینائیم گه پیمانه ایم

گاه باران گاه قطره گه صدف
گاه دریائیم گهه دُردانه ایم

قطره بودم چون ز خود فانی شدم
بی تکلف بحر عمانی شدم
از جبینم خوان حروف عالیات
زانکه من مرآت رحمانی شدم
کل موجودات را چون آئینه
با همین شکل هیولانی شدم
در فروغ نور جان مستهلکم
فارغ از ظلمات جسمانی شدم
رسته ام از قیل و قال مدرسه
ذائق اسرار وجدانی شدم

مصر معنی را عزیزم شایقا
گرچه روزی چند زندانی شدم

فارغ از هر رنگ و بو بودن ز آب آموختم
گم شدن در عین دریا از حباب آموختم
در حقیقت نیست بودن لیکه پیش ابلهان
هست بنمودن ز سیلاب سراب آموختم
چون می رنگین بر آوردن برنگ خویشتن
شیشهٔ شفاف را من از شراب آموختم
خویش را از خود تهی کردن پی کسب کمال
از مه نو در محاذ آفتاب آموختم
در همه اجزا موجودات گشتن مضمحل
از وجود گل در اجزاء گلاب آموختم

نقش خود کردم بیک آب تلخ میخانه خراب
این هنر چون شایق از رندی خراب آموختم

تا دل اندر حلقهٔ زلف دوتا انداختم
خویشتن را در دهان اژدها انداختم
هرچه بادا باد از طوفان موج ابتلا
زانکه من کشتی بگرداب بلا انداختم
تا قضائی آسمانی چیست اندر کار من
ما رضائی خویش را پیش قضا انداختم
حاصلی جز یاس و حیرت نیست اندر راه عشق
قصر آمال و امانی را ز پا انداختم
تا که من در مجمر عشق و ملامت سوختم
آتش اندر خرمن زهد و ریا انداختم

دست شستم اصلاح و دانش و علم و عمل
رخت دین و دل به سیلاب فنا انداختم

چون بگوش آن تغافل کیش نتواند رسید
گوشش این نالهای نارسا انداختم

دانهٔ دل تا چه برگ و بر برون آرد که من
در میان خاک نمناک فنا انداختم

بینوائی شد نوائیم برگ من بی برگی است
زان سبب فکر دگر برگ و نوا انداختم

گردباد جذبه تا برپراند خاک من
در بیابان محبت خویش را انداختم

روز فرقت وحشت غربت وحشت فصل گل
در چنین حالت رفیق دل جدا انداختم

بانی تعمیر زندان جنون گفتم که کیست
گفت مجنون من اساس سر انداختم

قصهٔ درد و غم را نیست شایق منتها
زانکه خود را در غم بی انتها انداختم

نو گرفتار فراقم آه یارب چون کنم
پای بند اشتیاقم آه یارب چون کنم

با شراب وصل خو کردم بسی زحمت چرخ
زهر هجر انداقم آه یارب چون کنم

آنکه سیدارم وثوقی بر دوام وصل او
این زمان رفت از وثاقم آه یارب چون کنم

مائل آن طاق ابرویم بغم گردیده جفت
در سر درو عیش طاقم آه یارب چون کنم

اندرین فصل بهاران و فرق علم و هنر
بانده بربالای طاقم آه یارب چون کنم

ابر باران باغ خرم من چو شایق در قفس
آمده از اتفاقم آه یارب چون کنم

منکه در دیر محبت ذوق و مستی میکنم
عاشقم زمنیان وفا عهد الستی میکنم

در هوای عشقبازی هر زمان پر میزنم
عالیم خود را خلاص از قید هستی میکنم

هر کجا دردی بود برگیرم و در دل نهم
از گروه همسران این پیش مستی میکنم

نیستی هیچم وزان تنگی هم نیستی
شکر الله من ادای حق هستی میکنم

جامعم در کفر و ایمان رابطم در زهد و عشق

با کلاه و خرقه شایق بت پرستی میکنیم

بهار آمد ز قید غم رهیدن آرزو دارم — بصحرای جنون بنغم دویدن آرزو دارم
زمین در پرده ماندستم برنگ غنچه دل خون شد — چو گل این پرده‌ها بر خود دریدن آرزو دارم
مزاج نازکم رنگ تعلق بر نمی تابد — چو بوی گل ز پیراهن رمیدن آرزو دارم
رمیدم از خود و شد بیخودی هرگز نه رام من — بذوق نشاء خود وا رسیدن آرزو دارم

پریشان از هوای این و آن شد زلف جمعیت
بکنج جمع شایق آرمیدن آرزو دارم

ما بخت خویش و خوی ترا آزموده ایم — یعنی بکام دل نفسی هم نبوده ایم
هرگز نشد که خار غم از دل بدر شود — صد بار سینه را به سنان تو سوده ایم
در گریه‌ها گذشت سیه مستی شباب — اکنون خمار شیب در آمد غنوده ایم
شورت نخواهد از کف خاکم برون شدن — این است با خود آنچه مقرر نموده ایم
در سینه بسکه آتش عشق تو بر فروخت — گوی سبق ز صدر جهنم ربوده ایم
گاهی بداد ما نرسیده است دور چرخ — تا بوده ایم مرکز بیداد بوده ایم

در وصل بیقراری و در هجر انتظار
پیوسته یک ترانه محنت سروده ایم

روی ساقی بینم و صهبای بخشش می خورم — مرغ آتش خواره‌ام هر دیده آتش می خورم
آب حیوان با خضر خوردن کجا ذوقم دهد — منکه آب تلخ با رندان مهوش می خورم
در جمال شاهدان حسن ازل بینم عیان — باده بیرنگ از جام منقش می خورم
با چنین تمکین و جمعیت که دارم هر زمان — صد شکست از فوج آن زلف مشوش میخورم

شایقا آزادم از فکرم خمار عربده
باده ناب از کف ساقی سرخوش می خورم

من آن رندم که لای درد نوشم ‏— ولیکن همچو خم دائم خموشم

بظاهر گر مرا افسرده بینی ‏— ز سوز آتش باطن بجوشم

چه ناخن زد بجانم مطرب عشق ‏— که چون تار رباب اندر خروشم

چو بزم آراست آن سرخیل خوبان ‏— وجودم که بسر شد چشم و گوشم

مدام اندر شهود هستی خویش ‏— سراپا محض علم و عین هوشم

بوصل شاهد مست می ناز ‏— بشارت داد پیر می فروشم

دریدم پرده و دیدم صنم را ‏— برون از پرده تا کی پرده پوشم

چو خاکم را خمیر از باده کردند ‏— به زهد و طاعت و تقوی چه کوشم

نگفتم این غزل شایق من از خود
که برخوانده بگوش دل سروشم

منکه در ناز بتان از خدا می بینم ‏— درست زلف سیه صبح صفا می بینم

اندرین تیه ضلالت نه مرا راه گم است ‏— که بچشمان دل انوار هدی می بینم

مثل هر شان تجلای جمال ازلی ‏— هر یک اندر بتان هوش ربا می بینم

صبغة الله شد اندر نظرم جلوه نما ‏— نه عبث بر کف معشوقه حنا می بینم

بدنم توده اخگر شده از آتش دل ‏— اثر باد وزان از باد صبا می بینم

خضر عشقم چه مدد کرده ببین ای شایق
که درین ظلمت خاک آب بقا می بینم

من بلبل آشفته گلزار فریدم ‏— مر ذره بسر رشته انوار فریدم

اسرار حقایق همه روشن شده بر من ‏— [illegible] که من محرم اسرار فریدم

هر چند که لا یعرف من گشت قبائی ‏— با قوت حب کاشف استار فریدم

مصباح جمال ازلی است نه حاجب ‏— زان است که پروانه رخسار فریدم

چون نقش رخش نقشبان حسن قدیم است
گر تا بفلک رفته غبارم عجبی نیست

لاریب که من طالب دیدار فریدم
برخاسته از قوت رفتار فریدم

او محض عشق شایق و من محض فقیرم
زان منتظر لعل گهربار فریدم

از بند نه چنینم من از سواد عشقم
از چرخ نه از زمینم من از سواد عشقم

از سرزمین شوقم لبریز جام ذوقم
از پست تر ز فوقم من از سواد عشقم

از عالم شهودم بی بود در نمودم
این است تا او بودم من از سواد عشقم

از سر حد جنونم بسیار گرم خونم
مجنون فنونم من از سواد عشقم

بد وضع و پاکبازم شرح کتاب رازم
هم نازو از نیازم من از سواد عشقم

مدهوشی است هوشم سر تا بپاست گوشم
بی نغمه در خروشم من از سواد عشقم

یارب چه او فتادم کاین جا نگه فتادم
رفته وطن زیادم من از سواد عشقم

من از دیار روحم ساغر کش صبوحم
من دائم الفتوحم من از سواد عشقم

من رند باصفائم مست می خدائم
آشفته کلیم من از سواد عشقم

از جام عشق مستم دردی کش الستم
بی پا و بی سرستم من از سواد عشقم

مست می ظهورم پیوسته در سرورم
از هم و حزن دورم من از سواد عشقم

من از فضای دیرم همچون قدح بسرم
چون بوی می لطیفم من از سواد عشقم

شوریدگی سرستم پر شور و پر سر شتم
میدان محشر ستم من از سواد عشقم

من از نواح هدم شد رخ زعدم زردم
هر دم به آه سردم من از سواد عشقم

من شایق غریبم خوشوقت خوش نصیبم
محو دل حبیبم من از سواد عشقم

دشت نوردی است سلیمانیم
داغ جنون افسر سلطانیم

رشک بر خلعهٔ شاهنشهی — بر شرف خلعت عریانیم

بخت من از زلف تو فیضی ربود — جمعم و در عین پریشانیم

مایهٔ آبادی اقلیم دره — شد ز غم عشق تو ویرانیم

دست قضا بسته بروز ازل — نقش فنا در خط پیشانیم

بر رخ کفر و صنم و بتکده — غازه کشد رنگ مسلمانیم

مظهر اسرار وجودم تمام — آئینهٔ صورت رحمانیم

گروه جهان با همه سامان و ساز — گریه ازین بی سر و سامانیم

عشق جلا داد چنانم که کرد — آئینه وش طلعت حیرانیم

فکر جهان ریخت فرو چون غبار — طایر دل راز پر افشانیم

رخت بیک چشم زدن در عدم — همچو شرر برده سبکجانیم

یاد ز اسلاف درین کهنه دیر — میدهد آهنگ غزلخوانیم

سرشار شایق بود از فلک عشق
نه پنجابی و نه ایرانیم

من صورت الوهیت حق مطلقم — این معنی بلند شد اکنون محققم

شد جسم و جان و دیو فرشته زمین چرخ — اجزای من که مظهر کلیت حقم

صاف شهود من نشد آمیخته بدرد — از یمن فیض بخشی جام مروقم

او را کجا مجال سمای من و فا — هرگز نمیکنند عجب رمز معلقم

دار فنا است در نظر جلوه گر مدام — منصوروار مست شراب انا الحقم

چون رنگ ها بعالم بیرنگ باختیم — زیبد چگونه پیرهن سبز و ازرقم

از شاهراه عشق و تحیر کجا برد — سودائی است تازهی درین مغز قم

ای شایق از شهادت عقل و شهود نقل

گردیده است نکتهٔ وحدت مصدقم

موسیٔ طور عشق و خلیل محبتم
دیوانهٔ جمال جمیل محبتم

من تحبر نوش تشنه لبم در زمان خویش
کی اکتفا شود بقلیل محبتم

شیرین تر است میوهٔ اعلی اقامتم
زانرو که زیر ظل نخیل محبتم

ما رادیت بغیر لقای حبیب نیست
یعنی شهید عشق و قتیل محبتم

سوی سرادق حرم کبریائی او
لاریب کافی است دلیل محبتم

نامید مرا جمال تبان در نظر که من
محو جلال شان جلیل محبتم

شایق به رحم اهل سخا مستحق تیرم
زانرو که ره نورد سبیل محبتم

چه خوش وقتیست وقت باده نوشان
چه خوش کاریست کار می فروشان

چه خوش ذوقیست ذوق تلخکامان
چه خوش عیشی است عیش درد نوشان

چه خوش نقدیست نقد جان عاشق
چه خوش رختی است حسن خود فروشان

چه خوش حالیست حال عشق شایق
چه خوش قالیست قال خرقه پوشان

عمر گر باقیست آسان مشکلی خواهد شدن
وز بهار آرزو خندان گلی خواهد شدن

نامهٔ هجران یار البته طی خواهد شدن
وز وصالش شادمان غمگین دلی خواهد شدن

عاشقی بیچاره را آخر بتقریبی گهی
ساعتی در کوی جانان منزلی خواهد شدن

بسکه دل شد داغ داغ اندر غم آن شعله رو
بعد مرگ این بر مزارم مشعلی خواهد شدن

در بهار وصل او شایق دل نالان من
بر گلستان جمالش بلبلی خواهد شدن

بجبین او گرفتار آمدم من
جمالش را طلبگار آمدم من

نجف بنهاده نقد جان خود را | وصالش را خریدار آمدم من
بدیدم جلوهٔ حسن رخ یار | بهر بت زان پرستار آمدم من

برهمن وش بزلف یار شایق
میان بسته بزنار آمدم من

حسن رخ یوسف مصری همان | مهر دل و جان زلیخان همان
غارت عقل و دل مجنون همان | صبر ربائیدهٔ دلها همان
حسن فروز رخ خوبان همان | جلوه گر از عارض لیلی همان
جذبه فزای دل وامق همان | زینت رخسارهٔ عذرا همان

ناز همان رمز کرشمه همان
شوق همان شایق شیدا همان

جلوه همان صورت مجلی همان | زیب همان طلعت زیبا همان
رنگ رخ نسرین و نسرین همان | داغ دل لالهٔ حمرا همان
چشم و لب دلبر رعنای ما | باده همان نرگس شهلا همان
نکهت آن کاکل مشکین او | نافه همان عنبر سارا همان

کوچهٔ آن دلربا شایقا
کعبه همان عرش معلی همان

قد تجلی العشق فی مرآت کون | کلها فی الکون جاءت ذات کون
ضاء فی الاعیان اذ شمس الجمال | نورت عن نوره ذرات کون
سار سر العشق فی کل الشئون | حین استظهر علی میهات کون
اذ تجلی نور عشق فوق طور | خر کهم موسی علی میقات کون

قد تلی شایق بقلب مستقیم

مصحف الاسرار عن آیات کون

ای جمال تو در ظهور و بطون
متجلی شده بجمله شیون

در حد ذات خویش یکنور است
ظاهر از شیشه های گوناگون

گه زلیخا شود گهی یوسف
گه شود لیلی و گهی مجنون

در مرایای صورت چونی
شد نمودار طلعت بیچون

شایقا هست ذات گنج نهان
چون طلسم این نقوش بوقلمون

زهی جمال تو پیدا از روی لاله رخان
هزار داغ ز عشقت بجان مشتاقان

نگار خانهٔ صنع تو صفحهٔ عالم
نمونهٔ رخ خوب تو صورت انسان

یکی فنای جمالت یکی فدای صنم
غم تو در دل بقدر همت هر کس آن

تفاوت من و مجنون همین که آتش عشق
مرا بسوخت نهان و ورا گرفت عیان

بدستم ار برسد دل بهوسم او را دست
که زنده ماند بدرد محبت جانان

میان شایق و فرهاد اینقدر فرق است
که کند تیشهٔ فرهاد کوه و شایق جان

محبت جان بغم بسپردن است این
ز دل نقش فرح بستردن است این

کشیدن بار سوز عشق دل دار
چو لاله داغ بر دل بردن است این

زمان دولت دیدار جانان
ز دیده خون دل افشردن است این

غم هجران آن سرمایهٔ جان
بتاب درد حسرت مردن است این

غرض در عشق اگر وصلت است در هجر
طپیدن سوختن خون خوردن است این

مدان آسان سلوک منزل عشق
بغم شب ها بروز آوردن است این

تصوف چیست دانی هیچ شایق

باصل خویشتن پی بردن است این

در کیش ما خوش است چو مینا گریستن	مستغنیم ناخوش است بهانا گریستن
باید برنگ شمع سراپا گریستن	در ماتم حیات ز هر شام تا سحر
باید مرا چو ابر بدریا گریستن	سیل سرشک من بکند تا جهان خراب
خوشتر بود بدرد و تمنا گریستن	از عشرت وصال که هجرانش در قفاست

شایق گذشت نوبت مجنون بما رسید
چون ابر نوبهار بصحرا گریستن

شد لاله زار دامن صحرا ز خون من	از بسکه خون چکان شده داغ جنون من
مشکل بود بر آتش هجران سکون من	در اضطراب غیرت سیماب گشته ام
کاین شعله در گرفت درون و برون من	از آب اشک آتش غم کی توان نشاند
نادر قتاب آن خرد ذوفنون من	یکباره تاخت لشکر عشقش بملک دل
کاری بکرد کوکب بخت زبون من	زان ماه رو نگشت مرا جلوهٔ نصیب
چون خم بزیر خاک زند جوش خون من	میخواره ام چنانکه بهر فصل نو بهار
تا دل بسوی زلف تو شد رهنمون من	در قید تیره بختی و آشفتگی خوشم
زان رو بود ترانه بلبل فسون من	برد از خودم محبت آن رشک گلستان

شایق چو مظهرم بکمند جنون بدام
در بند نوبهار هنا شد جنون من

گشت تشریف جنون جامهٔ عریانی من	نو شد آوازهٔ مجنون ز پریشانی من
عشق نازد بمن و صورت حیرانی من	همچو خوبان که در آئینه بخوبی نازند
نیست در میکدهٔ عشق تبان ثانی من	در فن مستی و مستوری و شاهد بازی
خاطر وصل گران شد ز سبک جانی من	جان سپردم شب وصل از غم هجران دراز

همچو بلبل گر بی ناله کنند تن بقفس	آفت عافیتم گشت زبان‌دانی من
بلبلان را سبق آموخت چو فارغ گردید	حضرت عشق ز تعلیم غزل‌خوانی من

شایق این هست جواب غزل شیخ فرید
حسن را زیب دهد چشم خدادانی من

برق می بارد بجای قطره باران جنون	داغ می آرد بجای گل بهاران جنون
سوخت از دل تا جگر ریگ بیابان جنون	دوخت از پا تا بسر خار مغیلان جنون
منکه از داغ بهاران گل بسر آورده ام	تازه می آیم ز گلگشت گلستان جنون
نوبت مجنون چو آخر شد نصیب من گذشت	دامن صحرا و کنج باغ و زندان جنون
پر شد از دیوانگان بازار و شهر و باغ و راغ	اندرین ایام از حد رفت طغیان جنون
کشتی ناموس از آن کمتر سلامت می رود	نوح کشتیبان اندر موج طوفان جنون
بسکه جای قطره می بارد شرار آتشین	از دو خان دوزخ است ابر بهاران جنون
نعره ام گر برد خواب همنشینان دور نیست	ساخت گر گوش فلک را شور مستان جنون
سنگ طفلان چابکی باشد سمند جذب را	تیزتر زان میکند امیدان جنون
در هوای کاکل جانان سرم سودا گرفت	بهر من شد زلف مشکین سنبلستان جنون
پای دل دادم بزنجیر مسلسل زلف یار	بر سر من باز زور آورد جولان جنون
ترسم از دیوانگی ظاهر کنم اسرار عشق	ورنه از مدت دماغم هست خواهان جنون

تا بمحشر هیچ معموری نگیرد شایقا
هر دیاری را که ویران کرد سلطان جنون

ایدل خیال زلف دوتا میکنی مکن	خود را اسیر دام بلا میکنی مکن
هر کس امین راز محبت نمی شود	گر شرح آن پیک صبا میکنی مکن
تشبیه زلف یار بمشک ختن کنی	ایدل بهوش باش خطا میکنی مکن

ناگشته غرق موج محیط فنای عشق — امید آب بحر بقا مسکینی مکن

دل در هوای عشق بتان ره همی زند — در هر لباس زهد چرا مسکینی مکن

یک عشوهٔ تو برد دل و دین ما صنم — دیگر پی چه ناز و ادا مسکینی مکن

ما بندگان مهر و وفائیم در جهان — بر جان ما چه جور و جفا مسکینی مکن

بیمار عشق به نشود جز وصال دوست — بی فایده مسیح دوا مسکینی مکن

رخسار دوست آئینهٔ حسن سروری است
شایق نظر نه گر بصفا مسکینی مکن

نور بی رنگ حقیقت شد عیان — رنگ صورتها یکایک شد نهان

جلوه گر گردید نور آفتاب — منتفی شد ذات انجم بیگمان

هر کجا شد جامعیت جلوه گر — کی بود از تفرقه نام و نشان

کل شئی در حکم لاشی آمده است — هر مکان شد مندرج در لامکان

ماضی و مستقبل آمد عین حال — یعنی اینجا سلب شد بعد زمان

قطره چون وارست از پندار خویش — بی تکلف گشت بحر بیکران

چون تو رفتی او نشیند جای تو
شایقا برخیز اگر داری توان

داغهای سینه باشد لاله زار عاشقان — وز دو چشم تر بود خرم بهار عاشقان

یکنظر دیدار یار آن نیز از بالای بام — کی کند تسکین جان بیقراری عاشقان

بسکه در زیر زمین با درد حسرت خفته اند — چرخ نیلی پوش باشد سوگوار عاشقان

می طپد در سینهٔ تنگ این دل بیتاب من — آنچنان کاندر لحدها اضطرار عاشقان

تا قیامت میرسد بوی کباب سوخته — در مشام پخته مغزان از مزار عاشقان

چون غریبان در وطن باشد با رنج و ملال — رخت کمتر نسبت غربت از یار عاشقان

شایقا چیزی که نایابست زیر آسمان
لطف معشوق است و آرام و قرار عاشقان

منطبع شد عکس باطن بر برون
متحد گردید بیرون با درون

صورة اللهی همه سما او
مندرج در نوشته بی چند و چون

در بروز آمد تنوع صد هزار
تا عیان شد جان پاک آزمون

ظاهرت آئینهٔ ظهر ظهور
باطنت گنجینهٔ بطن بطون

کل موجودات را با جان تو
هست ربطی بی تکیف بی چگون

سرفرازی چو بالا بنگری
ور به پستی بنگری افتی سرنگون

نقطهٔ دل هست شایق بالیقین
مرکز نه آسمان نیلگون

بی هش عشقیم هوش ما ببین
سرخوش دردیم این صهبا ببین

مفلس عوریم حشمت را نگر
رند و قلاشیم استغنا ببین

نقد جان دادیم بنگر جود را
ترک سر گفتیم ترکی را ببین

هوش و عقل و دین و دل در باختیم
با غم معشوق باریبا ببین

نیست راضی گرچه مارا کشت و سوخت
کار و بار عشق بی پروا ببین

شایق مدهوش میگوید مدام
بی هش عشقیم هوش ما ببین

ربطی است مرا بکون و امکان
ربطی است بعالم جان
ربطی است مرا بعرش و کرسی
ربطی است مرا بچرخ گردان

ربطی است بماه و انجم
ربطی است مرا بمهر تابان
ربطی است مرا به آتش و آب
ربطی است مرا به برق و باران

ربطی است به ارض و طینت
ربطی است بریح و روح ریحان
ربطی است مرا بنار ظلمات
ربطی است مرا به آب حیوان

ربطی است مرا بکوه و صحرا
ربطی است مرا بباغ و بستان
ربطی است بسر شاداب
ربطی مرا به بید لرزان

ربطی است مرا بعارض گل / ربطی است مرا بمرغ نالان
ربطی است مرا بموسی و طور / ربطی است مرا بنوح و طوفان
ربطی است مرا بجمع و با فرق / ربطی است مرا بوصل و هجران
ربطی است مرا به دیر و کعبه / ربطی است مرا بکفر و ایمان
ربطی است مرا به شیخ مسند / ربطی است مرا به رند عریان
ربطی است مرا بجهل و غفلت / ربطی است مرا بعلم و عرفان
ربطی است مرا به روی نیکو / ربطی است مرا بزلف پیچان
ربطی است مرا بخنجر عشق / ربطی است به عاشقان بی تن جان
ربطی است مرا بباغ جنت / ربطی است بجحیم و نار سوزان
ربطی است مرا بعین تجرید / ربطی است مرا بمنبر پیران

ربطی است مرا به آدم و دیو / ربطی است مرا بخلد و رضوان
ربطی است مرا به تخت و بلقیس / ربطی است چو هدهد و سلیمان
ربطی است مرا به فرد و جامع / ربطی است مرا بوحی و فرقان
ربطی است مرا به شک و انکار / ربطی است مرا بجبر و نقصان
ربطی است مرا به بخت و دعوی / ربطی است مرا بذوق و وجدان
ربطی است مرا بحسن و با عشق / ربطی است مرا ببدر و دوران
ربطی است مرا به شور عشاق / ربطی است مرا به ناز خوبان
ربطی است مرا بحشر و نشر و با / ربطی است مرا بجبر و میزان
ربطی است مرا به لهو و هیمان / ربطی است مرا بنور نیرنگ
در من شده جمع جمله اضداد / چون وحدت ذات پاک سبحان

فی الجمله بگو که هست شایق / دل آئینهٔ جمال به جمالان

ای دل مکش مرا بسوی باغ و بوستان / وز سیر لاله زار مزن آتشم بجان
تکلیف دیدن گل و بلبل مرا مده / تا از دو دیده ام نشود جوی خون روان
حرفی که شمع به پروانه همدم است / تا دود آه من نه بر آید بر آسمان
القصه حال محبت یاران بیان مکن / تا بزم عیش تو نکنم برهم از فغان
با من سخن ز عیش مگو کاندرین چمن / کم دیده ام بهار و بسی دیده ام خزان
یک آتش است مبدء عشق و مدار حسن / ور اعیان ز چهره و ما ابدل نهان
کم داد چرخ اجازت دیدار یوسفم / ناچار ذوق میکنم از بوی کاروان

شایق ز آه و نالهٔ آتش فشان تو / ما سوختیم خاموشیت باد هان و هان

گر بفلک ره برد آه سحرگاه من / در ملک آتش زنند نائرهٔ آه من

شنیسته نه آسمان و اشکند خورد خورد
دزده بران گر نهی از غم جانکاه من

پیرو کتاب و رسول کرده هدایت بحق
باز بنیا مذریت این دل گمراه من

گرچه مجاز است لیک بهر حقیقت ولی
زانطرف از کوه غم بسته شده راه من

حرف محبت یکی است شرح غمش بس دراز
راه بپایان نبرد قصهٔ کوتاه من

خوشا فصل بهاران ابر باران
خوشا دور گل آهنگ هزاران

خوشا ذوق می و شبهای مهتاب
خوشا عهد شباب باده خواران

خوشا صحرا نوردی های عشاق
خوشا گلگشت هائی گلعذاران

کتاب دانش و تقوی فروشست
که می بارد چون ابر بهاران

ز جوش لاله و گلهای خودرو
شده رشک چمنها کوهساران

حریفان جمله در ناز و تنعم
من اندر هجر یاران اشکباران

از این خون گرمی باد بهاری است
طپیدنهای جان بیقراران

این منم یارب بدرد دل گرفتار اینچنین
وز بلا و محنت هجران جگر خوار اینچنین

این منم یارب ز دست دل در آزار اینچنین
از جهان سیر و جان یکباره بیزار اینچنین

هر رگم زخمی و هر مویم بجوش فواره است
نیست کس چون من بتیغ عشق افگار اینچنین

چون ز بد بیچاره بیدل تو خود انصاف ده
دوری دل اینچنین هجران دل‌دار اینچنین

جز گداز دل نباشد مقصدی عشاق را
زان همی خواهند معشوق ستمگار اینچنین

از نسیم زلف او هوش و حواس ما ببر
ای صبا ما را امان یک لحظه بگذار اینچنین

با فلک همدم غبار خاکساران بنگری
آن بت چماش را گر مست رفتار اینچنین

سبحه ام گر شاه لقا زنار شد تدبیر چیست

ای بسا سبحه که گشت از عشق زنار اینچنین

ما عشق پرستیم نه کافر نه مسلمان — بر یاد تو مستیم نه کافر نه مسلمان

ما را ز سلوک حرم و دیر چه پرسی — مجذوب الستیم نه کافر نه مسلمان

این دل که برون رفته ز هر قید و کمند است — در زلف تو بستیم نه کافر نه مسلمان

بستیم هر آن عهد که با شیخ و برهمن — یکباره شکستیم نه کافر نه مسلمان

در عرصهٔ هستی چو بجز یار کسی نیست — فی نیست نه هستیم نه کافر نه مسلمان

ما کشمکش ملت و مذهب چه شناسیم — از خویش برستیم نه کافر نه مسلمان

چون سبحه و زنار همه دام فریب است
زین هر دو بجستیم نه کافر نه مسلمان

دارد دل شکسته به آن زلف پر شکن — ربطی درست سخت‌تر از ربط و جان و تن

از قال تا به حال و زان حال تا مقام — عشاق را همیشه سفرها است در وطن

از روزن حواس هر آئینهٔ شهود — نه نشست چون غبار چه خلوت چه انجمن

بگذشت باز گشت و نگذاشت یاد کرد — از یاد داشت پشته‌ها هم سر و هم علن

داند کجا وقوف زیابی کسی که دید — در آن وحد احد آمده مدرج همه زمن

حسن قدم چو در نظر هوش جلوه کرد — این است هوش در دم رندان اهل فن

ساقی بیار خم بطلسم سنه که از سر — مردن بسی به است که مخمور زیستن

شایق بدل شد است ادیم وجود ما
چون تافت آن سهیل سعادات از یمن

خاموش باز تن برای جان بیمار کهن — تا از تو نشنفتد برملا در ناله اسرار کهن

در قلزم عشق و وفا تا کی زنی این دست و پا — آن کیست کو شد آشنا در بحر ذخار کهن

دور سپهر تند خو چشم تیز زد نیم جو — بگذشت بر ما پیش از و بسیار ادوار کهن

عشق من و حسن صنم شد پس عزیز و محترم | که این هر دو ظهور آمد بهم مرآت اطوار کهن
هر چند هست از آشیان مهجور لیکن همچنان | مست الست است مرغ جان ما بوی گلزار کهن
در دستم عهدی بیشتر زد بر رگ جان نیشتر | اکنون کجا آمد پدید آسمان چنین خار کهن
آرم چسان رو در حرم یا دل بمسجد و هم | تو بر این غمی در گردنم افکند زنار کهن
ای پندگوی ذوفنون تا چند بر من این فسون | از باده باز آید کنون کی رندی خمار کهن

بر صورت شایق مبین کین خلق شد ز ما و طین
بنگر که او را از جبین پید الست آثار کهن

عشق از غنیم نسبی اسرار میگوید بگو | سر مستان الست اظهار میگوید بگو
نغمهٔ انی انا الله با من اندر میکده | ساقی عشق از در و دیوار میگوید بگو
راز کشف سالکان و معنی علم لدن | بر سر هر کوچه و بازار میگوید بگو
گفت انا الحق شبلی و عطار را در صومعه | این سخن منصور را بر دار میگوید بگو
با من آشفته اندر مسجد و بتخانه‌ها | سر وحدت سبحه و زنار میگوید بگو

در خرابات مغان اسرار مستی شایقا
جام و خم و باده و خمار میگوید بگو

جان اسیر حلقهٔ گیسوی تو | عقل ما حیران حسن روی تو
لعل میگون تا کند دعوی ازل | مست و سرشاریم از آن آهوی تو | تا ز زلف دام لیهای جهان | قاتل ما خنجر ابروی تو
زاهد از آن غرق بحر عشق گرد | لطف حسن و بت تا دلجوی تو | نکهت زلف تو جانها تازه کرد | ما همه آشفته سر از بوی تو
جملگی توفیق و درک ما رابست | حامد حمد تو هم نیروی تو | ناظر و منظور خود جمله خودی | ای جهان مصروف و حب جوی تو

باد دائم سرمه ناک ای شاه حسن
دیدهٔ شایق بخاک کوی تو

آن کاکل سیه که تبه شد جهان از او | برد آنچنان دلم که نیابم نشان از او

مرغ دلم پرید ز سینه ببال شوق — از مدتی تهی شده این آشیان او
آمد عیان برخ اثر خون ز دیده ام — در دل نشست اگرچه خدنگ نهان او
خواهم حدیث زلف مسلسل بیان کنم — بس نازکیست آن نتوانم بیان او
ظاهر نمی شود نهان و عیان رخش — هرچند ظاهر است نهان و عیان او

شایق سراغ محمل جانان بجو ز دل
زیرا که هست بوی درین کاروان او

دردیست درد عشق که درمان فدای او — زخمیست زخم عشق که صد جان فدای او
کفریست کفر عشق جمال رخ بتان — که ایمان صد هزار مسلمان فدای او
رنجیست رنج عشق که دنیا و عشرتش — باغ بهشت روضه رضوان فدای او
عشق آن دولتی است که کسری و عزتش — با حشمت سکندر و خاقان فدای او

لحنی است ناله دل شایق بعشق تو
ای گل که عندلیب غزلخوان فدای او

هیچ جوهر خط و خال روی تو — نه عرض هیچ و خم گیسوی تو
در هر آنی جمله از خود می روند — لیک فیضی می رسد از سوی تو
باعث این خلع و لبس کائنات — نیست الا نرگس جادوی تو
شان وصف و اسم و افعال و اثر — نیست الا عشوه ابروی تو

شایق آشفته میگوید مدام
هیچ جوهر خط و خال روی تو

خدایا دیده ام را لذت دیدار جانان ده — دلم را داغ درد عشق آن رشک گلستان ده
سواد دیده ام را از جمال دوست روشن کن — دل پر درد ما را از وصال یار درمان ده
دل ناشاد ما را از وصالش شادمان گردان — سر شوریده ام را از جمال یار سامان ده

دل ما را بنور عشق او چون ذره گم گردی
دو چشم را ضیا از حسن آن خورشید تابان ده

چنان کز شوق او با جان شایق آرزو دادی
بعالم ذره مهری در دل آن ماه تابان ده

دل ساده ز رنگ صبغة الله
چه داند سر قول لی مع الله
کسی کز باده بیند راهی مست است
چه فهمد معنی انی الله
تسلی ده دل غمگین خود را
فقل لا تقنطوا من رحمة الله
ز بر گیری چو قرآن محبت
بگو از صدق دل الحمد لله

باستغفار عصیان شایق از دل
بخوان در روز و شب استغفر الله

نسیم با تو بیان و الله بالله
عجب سر نهان و الله بالله
نظر بگشا که یکذات است موجود
زمین تا آسمان و الله بالله
بجز وی نیست پیدا کس بعالم
مکان تا لامکان و الله بالله
همو شد ظاهر و باطن تو خود را
مبین اندر میان و الله بالله
یقین میدان که عالم مظهر اوست
مباش اندر گمان و الله بالله
تجلی کرد ذاتش چون در اسما
پدید آمد جهان و الله بالله
ولی ذاتی که برتر از صفات است
نگنجد در نشان و الله بالله
ببین شایق یکی است و موجود
نهان هم عیان و الله بالله

سحر که ساقی مست شبانه
بمن داد از شراب جاودانه
چو بیخود گشتم از وی فاش گفتم
که ای در عالم خوبی یگانه
ترا بینم ز هر رو که پدید است
چو خود را می نه بینم در میانه
تویی مجذوب و جاذب فی الحقیقة
بصورت بیدل و لب بهانه
نشیند مرغ دل بر قاف قربت
چو بر خیزد حجاب آشیانه
تویی ساقی تویی مینا و باده
تویی مطرب تویی چنگ و چغانه

نماند چون بت پندار شایق
نه کعبه ماند و نه دیر خانه

[illegible]

صبا تا پرده از رویش کشیده | قبای صبر مشتاقان دریده
جهان تا دیدهٔ عبرت کشوده | چنین اعجوبهٔ دیگر نه دیده
وجود واحد از لوث دوئی دور | میان پردهٔ کثرت خزیده
گهی رم کرده از صورت بمعنی | گه از معنی بصورة آرمیده
گهی معشوق گردیده گهی عشق | گهی عاشق بمحنتها رسیده
گهی در وصل یار خار گلگون | گهی در هجر یار رنگ پریده
زهر روئی حسن خود را جلوه داده | بخود بینا شده از جمله دیده
بهر لب گفتگوی خویش کرده | بهر گوشی کلام خود شنیده

نفهمد کس رموز شعر شایق
مگر کان هست مرد کاردیده

در دیار من است پنداری | عشق کار من است پنداری
بسکه دل داغ داغ شد غمش | لاله زار من است پنداری
رشک خونین رسیده تا دامن | این بهار من است پنداری
بر سر شاخ بلبل نالان | دل زار من است پنداری
آنقدر الفت بکوئی تو شد | که دیار من است پنداری

شایقا بر فلک مه تابان
روی یار من است پنداری

ز زلف و خال و دام و دانه کردی | اسیر خویش صد دل دیوانه کردی
نبودت گر خیال آشنائی | زخویشانم چرا بیگانه کردی
ز صهبای و لعل میفروشت | جهانی بیخود و مستانه کردی
بر رخسارت که شمع جانفروز است | دل شایق پر پروانه کردی

جانا غم این بیدل حیران تو چه دانی — خونباری این دیده گریان تو چه دانی

زاهد چه زنی طعنه بر رندان قدح خوار — آن راز که دانند دل مستان تو چه دانی

داغ است دلم لاله صفت ز آتش عشقت — سوز دلم ای رشک گلستان تو چه دانی

واعظ تو ز رخسار بتان منع مفرما — نوریست درین آئینه تابان تو چه دانی

شایق تو مکن راز نهان فاش ازین حرف
اسرار الستی است بالسان تو چه دانی

ما عاشق رند لاابالی — سرمست شراب لایزالی

تا والله روی دوست گشتیم — لم ادر کلین عن شمالی

چون قیس مرا بعشق لیلی — الیوم کظلمة اللیالی

شایق همه نظم آبدارت
در بحر جهانست کاللآلی

در همه عالم دلارامم توئی — بهر جان تسکین و آرامم توئی

طالب کامیست هر کس در جهان — هم توئی مطلوب و هم کامم توئی

بیخبر ز انجام و آغازیم ما — هم توئی آغاز و انجامم توئی

باد و زلف عنبرین ای جان من — هم توئی صباد و هم دامم توئی

شایق مدهوش میگوید مدام
هم توئی ساقی و هم جامم توئی

در سراپای دو عالم خود نمودار آمدی — خویشتن بر خود جلوه کردی خود بدیدار آمدی

شد ظهور ذات تو بر صورت ذرات کون — تا تو از وحدت بکثرت بهر اظهار آمدی

شهره حسن و جمالت اوفتاد اندر عرب — تا تو پیدا در لباس شاه ابرار آمدی

چشم یعقوب خرد شد خیره ور ادراک تو — تا بعزم خود فروشی سوی بازار آمدی

صیت حسن خویش بر گوش دل مجنون زدی ... هم به نجد اندر تو لیلی را طلبگار آمدی

چو نگردد شایق بیخود خراب جام شوق
چو تو در هر گوشهٔ میخانه خمار آمدی

این عاشق حیران را دیوانه چرا کردی ... از عقل و خرد جان را بیگانه چرا کردی

از هر سر هجرانت این غنچهٔ دل پژمرده ... این کنج گلستان را ویرانه چرا کردی

بر شمع عذار خود ای ماه شب افروزم ... جان و دل بریانرا ویرانه چرا کردی

از جام می عشقت ای ساقی گل رخسار ... این بیخود حیران را مستانه چرا کردی

خورشید دولت شایق چون هست ز می عشقش
این کعبهٔ رحمانرا خمخانه چرا کردی

کردم یقین که در همه جا غیبان توئی ... اندر همه جهاتی و هم خود جهان توئی

یک هستی تو هست زمین تا آسمان ... در هر مکان پدیدی و کون و مکان توئی

هم جانب یمینی و هم جانب یسار ... بالا و هم بزیری و هم درمیان توئی

هم باطنی و ظاهری اندر همه بطون ... در هر طرف عیانی و هم خود نهان توئی

بر شایق فریفته این جسم و جان ز تست
خلاق جسم و جان توئی و جسم و جان توئی

گرت دل مهربان بودی چه بودی ... نظر بر بیدلان بودی چه بودی

دل بی مهرت ای رخشنده خورشید ... بذره مهربان بودی چه بودی

اثر گر در دل بی مهرت ای ماه ... ازین آه و فغان بودی چه بودی

ز عین رحمتت اگر التفاتی ... بحالم یکزمان بودی چه بودی

سر شایق اگر در زیر پایت
چو خاک آستان بودی چه بودی

[illegible]

زجام عشق دارم طرفه مستی — گزو دارم سر ساقی پرستی

بجز ساقی پرستی نیست کاری — به سرمستان صهبای الستی

تو ای دل منبع انوار ذاتی — ولی بر خود ز هستی پرده بستی

پر و بر اوج قربت طایر قدس — چو بردی بیضهٔ عنصر شکستی

گرفتی پیش چون اندیشهٔ نور — ازین ظلمت سرا امیدین گرستی

دلت چون آئینه گردد مصفا — چو ازوی برفشانی گرد هستی

رسی که شایقا در خلوت یار
تو تا در دعوی ما و من هستی

جلوه کن ای مشعلهٔ خانگی — جان و دلم سوز سپروانگی

تا بسر زلف تو ام آشنا — دل ز برم رفت به بیگانگی

سلسلهٔ جعد تو دیدم بخواب — عقل کشیده است بدیوانگی

باختن جان بره دوستان — نیست بجز شیوهٔ مردانگی

سرخوش صهبای محبت گهی — می بکند یاد ز فرزانگی

دردمی عشق بکش شایقا
خواهی اگر لذت مستانگی

ای بی همه در همه عیانی — وی با همه بر همه نهانی

هرچند برونی از من و تو — هم با من و تو تو درمیانی

بی نام و نشان توئی نشان مند — با نام و نشان تو بی نشانی

بودی و کسی نبود با تو — اکنون بجدا هم انچنانی

این جمله توئی که پیش شایق
پیدا ز لباس این و آنی

اگر از دلم بر کس خبر دهی | چو مجنون نام من افسانه بودی | همیشه ای اگر روی نگارم | که لیلی به المجنون بستودی
بدیدی گر دو چشم نیم مستش | ز خجلت دیده نرگس غنودی | ز خوبان گر نبودی خلق عشق | گر از عشاق مسکین دل ربودی
نبودی گر رخ جانان نمایان | دو عالم اینهمه پیدا نبودی | کسی گر دیده معنی گشادی | ز هر صورت رخ یارش نمودی
نبودی گر دلم حیران و لا لا | که چندین گفتگو از وی شنودی | مکن بر شعر شایق طعن تقلید | نبودی شعله گر دود نبودی

تا خاک ره مرد نکو فال نباشی | ایمن ز غم آفت اعمال نباشی
ای دل بجز از همت مردان خدا دان | هرگز بدر از ورطه اعضال نباشی
در وصف خدا مشو نه مشبه منزه | در حد وسط رو که در اشکال نباشی
میکوش که در طلب مال و مناصب | در پای خسیسان شده پامال نباشی
زنهار مزن طعنه تقلید به شعرم | تا مطلع از کیفیت حال نباشی

شایق بحقیقت نگر در رخ خوبان
یعنی گرو زلف و خد و خال نباشی

کاش سویم کند آن شوخ نگاهی گاهی | شاید آسایم ازین ناله و آهی گاهی
هر شبی صبح شود نیست عجب گر بوصال | شام ما هم کند آن دوست نگاهی گاهی
آتشین اشک و دم سرد کند رسوایم | گر نظاره کنم آن روی چو ماهی گاهی
رود در دامن او همچو غبار آویزم | گر ملاقی شود هم بار براهی گاهی
گر دلم رفت در آن چاه زنخدان عجب | می فتد یوسف دل نیز بچاهی گاهی

دولت وصل شایق نشود روزی اگر
کند از وی طلب حشمت و جاهی گاهی

نهادم بر در میخانه گامی | بدیدم ساقی گلگون گره نامی | گذر کرده ز هر اسمی و رسمی | بکنج وحدتی گرده خرامی
ز خود بیرون شدن از باده عشق | گهی گشته طرحگاه جامی | گهی مست خراباتی و قلاش | گهی در معبر رفت مرد تمامی
گهی صوفی شده صاف از کدورت | گهی در کفر و دین گرده کلامی | غریق لجه توحید و تفرید | حریق نار عشق لاله فامی

شرابی خورده ز جام طهوری / که مختوم است با مشکین ختامی
نموده‌ام ز دام قید هستی / بدم و جهانی گشته رامی
کشیده تیغ لا بر فرق عالم / گرفته بر سر الا قیامی
بمشکین تار زلف مسلسل / دل میخوارگان گردیده رامی
ز برق معرفت کرده پر و بال / بشاخ باغ هو کرده مقامی
شده واصل بگنج خلوت جم / بعالم کرده زندان قفس عامی
گران سلطان که دهی فیض خود عام / که گردیده شائق منشی اعلا

در تعدد سه و دو و یک تو ئی / چون عددها محو شد بشک تو ئی
اندک و بسیار نتوان گفتنت / گرچه هم بسیار و هم اندک تو ئی
واحدی و در لباس کثرتی / وانچه کثرت زو بود منفک تو ئی
رائی و مرئی و عین رویتی / بی تکلف دیده عینک تو ئی
هم تو ئی معروف و هم عرفان خویش / هم بشکل عارف زیرک تو ئی

شائق و مشتاقی و هم عین شوق
سالک و عین همه مسلک تو ئی

مست جام لعل یارم بیللی / یاد جام جم ندارم بیللی
پیر مغ دارد بکف پیوسته جام / تا نه بیند در خمارم بیللی
مستم و از پای بوس پیر دیر / نیست ذره ننگ و عارم بیللی
ساقی از دریا دلی در بحر می / میدهد غوطه هزارم بیللی
صحبت پیر مغانم کیمیاست / منکر رند باده خوارم بیللی
گشته‌ام آزاد از تعلق های عقل / چشم ساقی را شکارم بیللی
در شمارم نیست عالم تا که من / پیش رندان در شمارم بیللی
نیستم منکر ز مستی و جنون / مست و مجنون بهارم بیللی
شور مستی کرده در فصل بهار / صد گریبان تار تارم بیللی
همچو شائق دیده‌ام ز شراب / ساقی بدست دارم بیللی

غزل

یقینم شد که چون من هم تو داغی بر جگر داری / که از دود دل پر داغ من چندی خبر داری

نگردی مهربان آن ماه را بر حال زار من / که میگوید تو هم ای ناله در دلها اثر داری

دلا از زخمها گنج شهیدان در تو می بینم / مگر از لذت تیغ نگاه او خبر داری

دلی دادم بزلفش ای جنون آخر چه بد کردم / چرا همچون نسیمم هر زمانی دربدر داری

بگو ای بلبل آخر از چه تا پای خون تپید گل / مگر هنگام گریه دامنش بر چشم تر داری

ز بار ناامیدی بسکه من پشت تو خم بینم / ز خاک کوی او شاید دلا عزم سفر داری

دلم سیماب آسا می طپد از وی یقین دانم / تو ای خورشید تابان سوی او پنهان نظر داری

نگردی گر گذر بر تربت شوریده باری / چرا ای گردباد از دست غم خاکی بسر داری

صبا از نازکیهای دل شایق شدی آگه / که برگ گل چو بر خاکش گذاری زود برداری

کنم اکنون عیان راز نهانی / بگویم ماجرای زندگانی

بعهد طفلیم اندر سر افتاد / خیال شعرگوئی نکته دانی

به هر بحر و زمین گفتم غزلها / که طبعم داشت بی غایت روانی

از آنم حضرت عشق مجازی / سوی خود خواند با صد مهربانی

شدم مصروف قیل و قال انسان / که گفتم غیر حق را جمله فانی

شدم محو جمال روی خوبان / که در سر داشتم شور جوانی

ز فیضش دل بموسیقی سپردم / شنیدم بهلوی و اصفهانی

چنانم آتشی در سینه افروخت / که نتوان شرح آن گفتن زبانی

دلم چون شد کباب از وی گرفتم / می توحید با صد شادمانی

از آن چون تشنگی بر من بیفزود / رسیدم بر لب بحر معانی

ز موج او بدید آنچه دیدم   فان اشرح لسیلجلج لسانی

مخمس شایق مزن گامی زیاده
که می‌ترسم ز منزل دور مانی

ای جان جهان ز من چه پرسی   بیجان شده راز تن چه پرسی
چون بر سر کوی تو غریبیم   ما را ز سر وطن چه پرسی
خاموش که سرخ و زرد گردی   ای سیب از آن ذقن چه پرسی
گر شعلهٔ عشق و شمع یکسانست   فرق دلم و لگن چه پرسی
شد چاک قبای گل ز حسرت   ای بلبل از آن چمن چه پرسی
از سرمهٔ چشم او خموشیم   ما را ز سر سخن چه پرسی

شایق ز حسن شنو چه گفته است
ای دلبر مست ز من چه پرسی

ببرد از خودم اندیشهٔ جمال کسی   خراب کرد مرا بادهٔ خیال کسی
شکل همی زنم از هر رخی که می‌دیدم   گرفت حیرتم از روی بی‌مثال کسی
بآب سبز تلخ محبت چنان گرفتم خو   که نیست در دل من خواهش زلال کسی
بفصل خزانی باغ کی شود خرم   دلم که جای گرفت اثر و ملال کسی
جمال شاهد جان بنگرم ز روی بتان   همه فریفتهٔ زلف و خط و خال کسی

بکار زهد و ورع شایقا چه پردازم
ببرد از خودم اندیشهٔ جمال کسی

از می عشق تو مستم یا للی   همچو چشمت می پرستم یا للی
مستیم از درد درد ساقیست   شیشهٔ عشرت شکستم یا للی
فارغ از فکر خمار و عربده   بر در ساقی نشستم یا للی

چون صراحی در غم پیر مغان — بر کمر زنار بستم یللی

نیست خوشتر از عصای موسوی — گردن مینا بدستم یللی

قبلهٔ من هست کنج میکده — لاابالی می پرستم یللی

نیستم منکر ز عشق و میکشی — عاشق می خوار هستم یللی

آمدم در حلقهٔ دردی کشان — از کمند زهد رستم یللی

گر بیامم را در بغل باشد بلی — مست صهبای الستم یللی

شایقا در شیشه میگوید مدام
نیستم مینا می استم یللی

ز عکس روی رند لاابالی — پدید آمد مثال بی مثالی

جمال شاهد حسن ازل را — بود رخسار او خیر المجالی

سواد الوجه آن قلاش عریان — شده مرآت شان ذو الجلالی

وجود محض آن بت مست بی قید — محیط آمد ز سافل تا به عالی

به بین شایق ز جام آن قلندر
عیان رنگ شراب لایزالی

بتی دارم بسی نازک میانی — که گرد او نمیگردد گمانی

چنان زلفین او در هم شکسته — که عاجز آمد از شرحش بیانی

دهانش را عدم گفتند در باب — که آن سوای عدم باشد جهانی

ز اقلیمی که آمد شایق آنجا
نمی باشد زمین و آسمانی

اگر در عشق درد و غم نبودی — طلبگارش کس از عالم نبودی

نبودی عشق را گر آفرینش — نبودی عالم و آدم نبودی

(رباعی شایق) از عشق تو پای عقل در گل دارم + وز درد تو جان نیم بسمل دارم + یک دم ندهد قرار سوز خلشم + زین سوزن آتشین که در دل دارم

(رباعی شایق) زانراه سمند همتم کرد گذر + کان سر نکشد سوی خلد و کوثر + البته بحق این دو روزی شودم + یا نور جمال دولت یا نار سقر +

نبود گر وجود وصل و هجران / به عالم شادی و ماتم نبودی
ز رحمت دم نگشتی اگر باز / کسی در خلوتش محرم نبودی
نیفتادی زمی گر عکس در جام / سر مستان به پیشش خم نبودی
اگر در هم نبودی زلف جانان
چو شایق کار ما برهم نبودی

ندانم ای بهاران از کجائی که با دیوانگان بس آشنائی / پی گم گشتگان خضر زمانی باقلیم جنون ره مینمائی
بوی تست این چمن که هی ما بحکم تست ترک پارسائی / توئی اعجاز عیسی این دور که جانی تازه در تن میفزائی
تن افسرده را روح روانی دل پژمرده را آب بقائی / تو خود معشوق جان عاشقانی با این رعنائی و رنگین ادائی
نمیدانم ترا آخر چه خوانم که همدم دل من گهی هم بیوفائی / توانی خواهمت یا زندگانی که تا یکدقیقه عشرت را نپائی
توصبر عاشقی پیمان معشوق
صفیر بلبلی باد صبائی

ز سینه تا بسرم تخته ایست نورانی / که شد زدوده از و نقطه های ظلمانی
فروغ نور قدیم آنچنان فرا گرفت / که محو گشت در آن نقشهای امکانی
ز فرق تا قدمم در نظر نمی آید / بغیر ذات و شیون و صفات سبحانی
تبارک الله این پیکر خیالی من / گرفته آئینه بهر جمال رحمانی
چو ابر بر سر پایه گرد نسبت عشق / خدا دراز کند ظل چتر سلطانی
ز بس لبالب ذوق حقایق عشقم / فرو بریزم اگر چون قدح بجنبانی
بزلف یار چه ربطی است خاص شایق را
که هست خاطر او جمع در پریشانی

صبری گزین آخر ذلالی اصطباری تا بکی / در اختیار خود بپائی اختیاری تا بکی
از بار عشقت ای جوان شد قد تیرم چون کمان / آید از این بس ناتوان این بردباری تا بکی
از تیغ هجرت سر بسر خون جگر از چشم تر / بارم بهر شام و سحر این اشکباری تا بکی

(رباعی شایق) جان ذوق ز لعل باده خواری دارد + دل نشئه ز چشم پر خماری دارد + تن سوز ز شمع روی یاری دارد + سر سوز ز عشق نوبهاری دارد +

تاراج صبرم کرده هوش و قرارم برده   باشد من آشفته را این بیقراری تا بکی
تیغ ستم افراختی قتلم بناحق ساختی   با دشمنان در ساختی دعوای یاری تا بکی
جان بیقرار اندر الم دل مضطرب گشته بغم   باشد مرا زین بیش هم این اضطراری تا بکی
راه وفا بگذاشتی رسم جفا برداشتی   باری بما ساز آشتی ناسازگاری تا بکی

چون نیست شایق بیگمان آنگل بحالت مهربان
چون بلبل بی خانمان فریاد و زاری تا بکی

بیوفا یارا چه باشد گر وفاداری کنی   از کرم یکساعتی ترک دل آزاری کنی
ای غنی نادیده غم هرگز مبادت باک غنیا   گر همی غمخوارگان را هیچ غمخواری کنی
بیدلان را دار خوشدل ای دلارام جهان   دل بدامیت بامید یکه دلداری کنی
چون همیگوید بگوش آن گل خندان صبا   از چه ای دل هر سحرگه ناله و زاری کنی

فتنه بیدار است شایق بخت در خواب خوش است
تا بکی وصلش طمع در خواب و بیداری کنی

اگر یابد ز رویش در دل تو نور ایقانی   یقین دانی که ذاتش جلوه گر گشته بهر آنی
دگر چشم حقیقت بین کشائی در همه عالم   عیان بینی که غیر وی نیست پیدائی و پنهانی
نه عرش است و نه افلاکی نه آب و آتش و خاکی   فقط آنحضرت پاکی که شد پیدا باعیانی
نه آن وادی و نه طوری نه ظلماتی نه نوری   نه سرشاری نه مخموری نه وصل است و نه هجرانی
نه کس شاهد نه مشهودی نه کس عابد نه معبودی   نه معدومی نه موجودی وجوبی نی نه امکانی
نه مست است و نه هوشیاری حقیقت است و بیداری   نه سبحه است و نه زناری نه زند است و نه قرآنی

نه کس شایق نه مشتاقی نه مخلوقی نه خلاقی
فقط آن شاه اطلاقی که هم این است و هم آنی

پیر مغان بسفت عجب در معنوی   یعنی که می خورید بگلبانگ پهلوی

ساقی و جام و مطرب و چنگ و گل و نگار
ساقی عجب کرشمه دریغ و رباده کرد
با بیدلان چو ساعد سیمین خود نمود

چون شد ز خاک و سر حسین خسروی
از سر فتاد گنبد دستار مولوی
دلها ز کف ربود با عجاز موسوی

شایق دلم چو حافظ شیراز در چمن
میگفت دوش درس مقامات معنوی

ما ئیم تمثل خدائی
بدنیست غرور ما که هستیم
این صورت عجز ماست لاریب
خورشید جمال اسم اعظم

بر صورت و سیرت گدائی
مرآت کمال خودنمائی
آئینهٔ شان کبریائی
در ذره نمود روشنائی

پی پا و سریم گرده شایق
در بحر وجود آشنائی

مهر ذات تو در تجلی ها
از برای جمال شاهد ذات
گه شاهد گلعذار گوئیم ترا
گه بلبل شاخسار مهر یم وفا
گه آئینه گاه نور خوانیم ترا
گه موطن هر بطون ترا میگوئیم
وجهی ست ز باطنم به احدیت ذات
یک وجه مرا همیکشد سوی فنا
ای کوکب محبت تو مفتاح فلاح
نوار الهی است و دینها تابان

به تجلی شده با سماها
گشت اسم و صفات مجلی ها
گه غیرت نوبهار گوئیم ترا
گه نیکوئه مثل هزار گوئیم ترا
گه جلوه گاه طور خوانیم ترا
گه مبدء هر ظهور خوانیم ترا
وجهی دگر از ظاهر من سوی صفات
وجهی دگرم وسیله شد طاعات
از راح زجاجه دان و قندیل اشباح
این است کمشکوة فیها مصباح

تذکرہ مصنف دیوان ہذا

مصنف دیوان ہذا حضرت مولوی عاقل محمد صاحب مرحوم و مغفور ہین تخلص فارسی اردو
مین شاہد ہی ہے ہندی مین جوگی ہے یہ حضرت بڑے عالم فاضل پرہیزگار متشرع اور آخیر تک فقر کو کامل ہوے ہین
خلیفہ ہونیکا شرف حضرت سلطان المشائخین سراج العارفین خواجہ غلام فرید صاحب سے جو سجادہ
نشین چاچڑان شریف کے تھے پایا فیضان فقر وغیرہ آپنے مربی سے حاصل کیے تھے۔ دیوان شریف
مین بہت جگہ اپنے پیر صاحب کا نام اشارتاً بوجہ کمال محبت کے لائے۔ چنانچہ شایقین موزوں ان
و ناظرین محققان کو دیکھنے دیوان سے معلوم ہو سکتا ہے۔ انکی جملہ ابا گو ان متقدمین سلسلہ سہروردیہ
مین گذرے ہین آپ حضرت سلسلہ چشتیہ مین داخل ہو کر اپنا کمال عروج کا پایا۔ وفات ان کی ستر دہم
ماہ رمضان شریف سن سیزدہ صد یازدہم ہجریہ عالیہ مین شب چارشنبہ بوقت نصف اللیل
خاص ڈیرہ غازیخان مین ہوئی ہے اب خانقاہ مبارک بستی میان صاحب علاقہ ہرنڈ مین زیارتگاہ خلایق عام
و خاص ہے عرس شریف ستر دہم رمضان مبارک کو ہوتا ہے بمیعاد عرس دور دور سے لوگ بصد اعتقاد و
نیاز آتے ہین قوال گاتے ہین اہل مجلس کو نہایت شور وجد ہوتا ہے باقی حال تفصیل وار نسب خاندان انکا بدین وجہ
امر اول حضرت میان صاحب میان عاقل محمد ثانی سجادہ نشین خلف حضرت میان صاحب پناہ علی
ثانی سجادہ نشین خلف حضرت میان صاحب پناہ علی اول سجادہ نشین خلف حضرت میان صاحب دوست محمد
اول سجادہ نشین خلف حضرت سلطان طیب ثانی سجادہ نشین قدس سرہم اول حضرت طیب ثانی ۱
۲ میان صاحب حضرت دوست محمد اول ۳ حضرت میان صاحب سلطان علی ۴ حضرت میان صاحب
پناہ علی اول ۵ حضرت میان صاحب دوست محمد ثانی ۶ حضرت میان صاحب عاقل محمد اول ۷
حضرت میان صاحب پناہ علی ثانی ۸ حضرت میان صاحب عاقل محمد ثانی (۲)
امر دویم۔ حضرت سلطان طیب ثانی جو پانچوین پشتون کی بو حضرت علی ہین خلف
حضرت سلطان یوسف خلف حضرت سلطان طیب اول کے ہین اور یہ حضرت

سلطان طیب اول نبیرہ حضرت پیر عبید کی ہین یہ خاندان قریشی عربی معروف بنیہ حضرت عباس
ابن حضرت علی ابن ابیطالب سی ہی یہ خاندان حضرت پیغمبر آخیر الزمان علیہ الصلوٰۃ والسلام سی متصل ہو صدہا
برس سی بزرگ اس خاندان کی ملک عرب شریف مین معزز و مکرم ہی بعد اوسکی کوچ کر کی بعلاقہ حیدرآباد سندھ
تشریف لائی اس خاندان سی قطب الانام شیخ الاسلام حضرت پیر عبید بڑی عالم اور اولیا کامل ہوئی
ہزارون لوگ اونکی مرید ہوئی خانقاہ مبارک انکی شہر چیچرہ علاقہ سندہ مین واقعہ اور زیارتگاہ خلایق ہی
حضرت سلطان طیب اول نبیرہ حضرت پیر عبید کی اور نیز سجادہ نشین اُن کی بعد وفات حضرت
شیخ عیسیٰ والد بزرگوار اپنی کی ملک سندہ سی کوچ کر کی اس علاقہ ہند مین تشریف لائی بڑی عالم اور
بزرگ کامل تہی ہزارہا لوگ انکی مرید ہوئے خانقاہ مبارک انکی اس جگہ موجود اور زیارتگاہ
خلایق ہی بعد انکی حضرت سلطان یوسف خلف الصدق انکی جگہ سجادہ نشین اول ہوئی یہ بڑے
عالم اور کامل بزرگ تہی ہزارہا لوگ انکی مرید ہوئے خانقاہ مبارک انکی بہی والد شریف کیساتھ ہی
بعد انکی حضرت میاں صاحب نور محمد خلف الصدق انکی سجادہ نشین ثانی ہوئی یہ بہی بڑی عالم اور بزرگ
وقت کی تہی ہزارہا لوگ انکی مرید ہوئے بعد انکی برادر حقیقی حضرت سلطان طیب ثانی یعنی مورث
اعلی موصوف الصدر سجادہ نشین ہوئی یہ ثالث حضرت بڑے عالم اور اولیا کامل تہی ہزارہا لوگون کو
مرید کر کی تعلیم شریعت و طریقت کی دیئے تمام عمر شریف علم و عبادت مین بسر کی خانقاہ
شریف انکی بہی ہند مین زیارتگاہ خلایق ہی ان حضرات کو خطاب سلطانی کا بسبب بزرگی
اور پیشوائی اہل اسلام کی تہا۔ بعد انکی حضرت میاں صاحب دوست محمد اول خلف الصدق انکی
سجادہ نشین ہوئی۔ یہ حضرت علم و عبادت اور استقامت تعلیم و ترتیب مین بی نظیر تہی اور حضرت
میاں صاحب سلطان علی نبیرہ اسطرح فیض دہندہ مخلوقات ہوئی سنہ [illegible] مین فوت ہوئی واضح
ہو کہ اسوقت تک جو کسی بزرگ شیخت آئی ہی یہ سبب آرزو کی اونکی اور بعد مسابقت حالت سلطنت
دہلی کی سلاطین وقت کا توجہ اور اون کا کوئی تعلق بادشاہان سی نہ تہا زمانہ سجادہ نشینی
حضرت میاں صاحب سلطان علی مین احمد شاہ بادشاہ خراسان بسبب لڑائی قوم مرہٹہ کی ہندوستان

مین آیا حضرت ممدوح کا نہایت معتقد ہوا اس بادشاہ نے ہفت چہپ آسیاہ بطور جاگیر انکو
دیا اور باقی زمینات کی بہاولی رعایتی ہفتم حصہ مقرر فرمائی نالہ میانوالہ اتنک اسی پانی سے جاری
ہے اور پٹہ سندی جاگیر بادشاہ مذکور مورخہ سنہ ۱۱۷۹ کا موجود ہے۔ اور بعد اوسکے سنہ ۱۱۸۰ مین
بادشاہ ممدوح نے دو دہنہ چاہان واقعہ شہر کوٹ چہٹہ بنام حضرت میان صاحب فضل علی برادر
خورد حضرت موصوف کے معاف فرمائی پٹہ موجود ہے۔ پہلی اس سے سنہ ۱۱۷۱ مین نواب مخلص علی
خان نخلستان واقعہ ہرنڈ کا محصول معاف کیا تھا۔ کہ پٹہ موجود ہے۔ اگرچہ یہ علاقہ ڈیرہ غازیخان
معہ ہرنڈ زیر قلمرو بادشاہ خراسان کے تہا لیکن حکومت اسکی اجارہ داری سے بطور مستقل حکمران
کے غازیخان میرانی کرتا تھا۔ اوس غازیخان نے بہی اپنی طرف سے سنہ ۱۱۷۷ مین موضع محمد پور
علاقہ ہرنڈ واسطے مدد خرچ لنگر بطور جاگیر حضرت میان صاحب فضل علی موصوف کو معاف
فرمایا۔ پٹہ موجود ہے بعد اوسکے غازیخان موصوف نے سنہ ۱۱۷۸ مین مینات کوٹ ڈم اور
ورگہری اور سلطان واہ اور ڈہوری حضرت میان صاحب سلطان علی و میان صاحب فضل علی کو معاف
فرمایا پٹہ موجود ہے بعد اوسکے پہر غازیخان موصوف نے سنہ ۱۱۷۱ مین پانچ دہنہ چاہان علاقہ کوٹ چہٹہ
مین بنام حضرت میان صاحب فضل علی کے معاف فرمائی پٹہ موجود ہے یہ سب معافیات و جاگیرات جو تقریباً سات ہزار
روپیہ کی قریب ہونگی محض واسطے خرچ لنگر بمراد دعا طلبی کی تہی اور کوئی شرط نہ تہی چنانچہ مضمون
پٹہ جات سے بخوبی ظاہر ہے بعد وفات حضرت میان صاحب سلطان علی کے حضرت میان صاحب
پناہ علی برادر حقیقی انکے سجادہ نشین ہوئے یہ حضرت بہی علم عبادت و شریعت و طریقت مین شہرہ
آفاق تہے ہزارہا لوگ انکے مرید اور فیضیاب ہوئے ہین۔ محل مبارک یعنی خانقاہ شریف جد بزرگوار
اپنے حضرت سلطان طیب افضل کے جو پہلی اونکے فرزند حضرت سلطان یوسف نے بنوائی تہی
بصرف تخمیناً مبلغ ۲ ہزار روپیہ کے از سر نو اوسکو جو شکستہ ہو گئی تعمیر کرایا بلکہ اس خانقاہ شریف
کی تعمیر کیواسطے نواب شجاع خان والد نواب مظفر خان جو والئی ملتان کا تہا اپنے حسن اعتقاد
اور نیاز سے بہت روپیہ وغیرہ کی امداد دی یہ خانقاہ کی تعمیر اتنک موجود ہے۔ اخیر زمانہ سلطنت

حضرت میاں صاحب سلطان علی بن احمد شاہ درانی نے بجلاوی خدمت مدد جنگ مہم
کی علاقہ ہرنڈ و داجل و حاجی پور نصیر خان والی قلات کو بخش دیا اور والی قلات کے طرف سے
نواب دوست محمد خان صوبہ دار اس ملک نصیر خان کا مقرر ہو کر آیا۔ اسی اثنا میں حضرت
میاں صاحب سلطان علی فوت ہو کر بجای اونکی حضرت میاں صاحب پناہ علی سجادہ نشین ہوئے
تھے۔ نواب موصوف نے معافیات و جاگیرات سابقہ بحال رکھکر اپنی طرف سے موجب حسن
اعتقاد کی بندان لیک والہ جواب موضع لیک والہ سے مشہور ہے معاف کر دیا پہلے موجود تقریباً
سنہ ۱۲۱۶ میں حضرت موصوف کا انتقال ہوا۔ اور بعد اونکے حضرت میاں صاحب دوست محمد
ثانی خلف الصدق انکی سجادہ نشین ہوئے یہ حضرت بھی عبادت و ریاضت میں بے نظیر تھے نواب
محمود خان والی قلات نے جاگیرات معافیات بحال رکھکر علاوہ اسکے بندان سوڑی والا معروف
نا کیا ان اس حضرت کو اپنی طرف سے معاف فرمائی پہلے موجود تقریباً سنہ ۱۲۲۴ میں بعد وفات
انکی حضرت میاں صاحب عاقل محمد اول برادر حقیقی انکی سجادہ نشین ہوئے۔ یہ حضرت سخاوت و کرامت
میں بے نظیر تھے انکے زمانہ سجادہ نشینی میں یہ علاقہ ہرنڈ وغیرہ حکومت والی قلات سے نکلکر
سرکار سکھان میں آیا۔ سرکار سکھان کیطرف سے منتورہ صاحب بہادر فراسیس صوبہ دار اس ملک
میں مقرر ہوا سنہ ۱۸۸۹ اوسنے تمام معمولات یعنی معافیات وغیرہ بحال رکھی پہلے موجود۔ بعد
اوسکے جواہر مل صوبہ دار مقرر ہو کر آیا۔ اوسنے بہ سبب تعصب مذہبی کے تمام معافیات
و جاگیرات وغیرہ ضبط کر لئی۔ چونکہ حضرت ممدوح نہایت گوشہ نشین اور آزاد و بے پروا
مزاج تھے اسبابت کا کچھ تدارک نہ فرمایا۔ اور حکام اعلیٰ تک نوبت نہ پہونچائی
اوسی روز سے بند ہو گئی زمانہ سجادہ نشینی حضرت میاں صاحب عاقل محمد میں ہرسا سنگہ
حاکم قلعہ ہرنڈ کا سرکار سکھان سے مقرر ہو کر آیا بسبب تعصب مذہبی کے اوسکے بھی حضرت
موصوف ناصافی ہو گئی تھی اور جواہر مل صوبہ دار کی تو پہلی ہی ناصافی تھی اسی اثنا
میں اقوام مردم بلوچستان باشندہ زمین و کوہستان افواج کثیر سے جمع ہو کر قلعہ

ہرنڈ مین پر حملہ کیا شہر اور قلعہ غارت ہوا اور ہر سا سنگہ معہ کسی قدر فوج سرکاری کی مارا گیا
عام لوگون مین مشہور ہو گیا کہ تمام بلوچستان حضرت میان صاحب کی مرید اور تابعدار ہین اونکے ساتھ
جو حکام وقت کی صفائی نہ تھی شاید انکی اشارہ سے یہ حملہ ہوا اسی خوف سے حضرت موصوف
کوچ کرکے کوہستان مین تشریف لیگئے دیوان صاحب دیوان ساون مل صوبہ ملتان حکام ملک کیواسطے
اسطرف آیا تو شیخ جان محمد اور شیخ وزیر امیران خاص اپنی کو معہ مراسلہ انکی خدمت مین بکمال نیاز
والتجا اور تسلی و ادب سے کوہستان کو بھیجا چنانچہ حضرت موصوف التجا بیشمار سے واپس آئے
مراسلہ موجود ہی تقریبا سنہ ۱۲۶۴ھ مین انکا انتقال ہوا اور حضرت میان صاحب برادر زادہ انکی سجادہ
نشین دیوان صاحب بتقریب دورہ ہرنڈ اسطرف آیا اور مکان انپر آکر ملاقات کی اور پروانہ معافی
جملہ تکالیف سرکاری وغیرہ حقوق زوائد سرکاری کا دیوان صاحب نے لکھدیا کہ موجود ہے پھر جلد
حکومت سکھان ختم ہو کر یہ ملک قبضہ سرکار انگریزی مین آگیا - (۳) امر سوم بادشاہان
و والیان سابق نے تو جاگیرات و انعامات و قصوبات بہت تھی جنکا بیان مفصل امر دویم کی تشریح
مین درج ہی - (۴) امر چہارم زمینات و کالاپانی ورود کوہی واقعہ بستی میان صاحب پناہ علی
رقبہ پناہ علی متعلقہ بستی مذکور و خاص ہرنڈ و محال سوڑھی و محال بلہٹر و بستی نواب متعلقہ
ہرنڈ و بٹی لنڈ و رقبہ بٹی لنڈ متعلقہ بٹی لنڈان نئی گرکہنہ و زمینات رودکوہی بارانی
واقعہ موضع درگھڑی و محال بہار حسین و محال کہنی گڑانگ و محال اجوواہ متعلقہ درگھڑی
و حاجی پور و موضع لیک والہ و سجادہ گورچانی تہل علی محمد خان و تہل میر خان متعلقہ
سجادہ و موضع کہوڑہ و موضع بستی ہانبھی و موضع ڈہانڈہ و موضع ماچھی سبزانی
موضع اسران متعلقہ داجل و موضع جہوک بمول یہ سب مواضعات متعلقہ تحصیل جامپور کی
زمینات رودکوہی بارانی واقعہ موضع کوٹ رم و موضع فتح پور یہ سب مواضعات متعلقہ تحصیل
جن پور کی ہین زمینات چاہی نہری بحری واقعہ موضع کوٹ چھٹہ و بستی ملا و تارنی
ہمراہی والی متعلقہ کوٹ چھٹہ یہ سب مواضعات متعلقہ تحصیل ڈیرہ غازیخان کی ہین

ڈہین ایک نالہ موسومہ میانوالہ واقعہ بستی میان نصاب پناہ علی رقبہ میان عاقل محمد ڈیہہ جسکی حق مالکانہ
انہون شان سے حصہ آبیانہ لیاجاتا ہے - اور ایک کریہ موسومہ لور واقعہ موضع کوٹ جہیٹہ کی تخمینا پانچ
میل تک آبادی کرتاہی انہونسا انسی بہی حسب حق مالکانہ حصہ بیانہ اوسکا لیاجاتا ہے امیر پنجم آمدنی
قسم زمینداری آبیانہ وزراعت کاری و نذر نیاز مریدانہ کل تخمینا دس ہزار روپیہ سالیانہ کی ہوگی
جو خرچ وغیرہ کو مشکل سے بعد ادائی ٹہیکہ مکتفی ہوتی ہی امر ہفتم ہین احوال علمیت شادی کرنی حضرت
مصنف ہذا کا ہی زبان اردو فارسی عربی ہین تعلیم پائی انشا اور نظم و نثر وغیرہ تک علم صرف
نحو منطق حکمت ریاضی عقائد ہندسہ حساب تواریخ جغرافیہ علم بلاغت بدیعہ معانی فقہ
تفسیر حدیث یہ تعلیم مدرسہ سرکاری ہین نہین ہوئی بلکہ ایشیائی طریقہ پر استادان علوم مشرقیہ
سی ہوئی ہی (۸) امر ہشتم شادی بخانہ رحیمداد خان برادر زادہ نواب خدائے داد خان افغان درانی نورزئی
جو بعہد سرکاروائی قلات کی اس ملک کا نواب تہا اور بہائی بند اوسکے بعضی سلطنت خراسان میں و نیز
اور بعضی ریاست قلات مین امیر تہی چنانچہ اب بہی نائب جان خان مدار المہام ریاست قلات کا اونہی میں باقی ہی
فقیر کی خاندان سے آجتک کوئی شخص کسی نام اور کسی سرکار مین ملازم نہین ہوا ہی اور نہ ہو کیونکہ یہ
خاندان بزرگی اور فقیری سی مشہور اور اہل سلام کا ہمیشہ ہادی ہی ملازمی پیشہ نہین ہی (۹) امر نہم
حضرت میان صاحب نصاب پناہ علی ثانی بجائی چچہ صاحب خود سجادہ نشین ہوئی یہ حضرت علم فارسی فقہ اور حدیث
مین بڑی عالم تہی اور نیز حافظ کلام اللہ شریف کے تہی اور اوراد و اعمال مین نہایت بےنظیر تہی
اور اکثر عمر شریف اپنی عبادت مین بسر کرتی رہی - اور بہت لوگ اونکی ارادت مین داخل ہوئی
کلام حضرت مصنف ہذا نوین ابجاہ دوم ربیع الآخر سنہ ۱۲۰ بروز دوشنبہ بوقت عصر ہوئی وفات
بیست ہفتم رمضان سنہ ۱۳۱۱ مین ۴۸ سال کی عمر مین پائی اس اپنی گرانمایہ عمر مین شعر گوئی کا فقرا
مجاہد کا تمام فروغ پایا عوام زیادہ تر انجاری آنریری مجسٹریٹ تمندار گورچانی عاقوام لنڈ
گورچانی بلوچ وغیرہ لوگ گرد نواح از قوم متفرق بکمال اعتقاد مرید ہوتے ہین اونکا دیوان معرفت تمنا
و تبرک کا بغرض اشاعت و حصول استفادہ مریدان و معتقدان یہ جات صاحبزادہ غوث بخش صاحب مد

[illegible]